

موجود العالم

The Scream Of The Haunted Mask

R.L. Stine

فریاد ماسک نفرین شدہ

آر.ال. استاین

رمان خوانان ترس

TELEGRAM CHANNEL :

کانال تلگرام:

@MrIstine

TELEGRAM.ME/MRLSTINE

بهترین کانال دانلود رمان های ترسناک

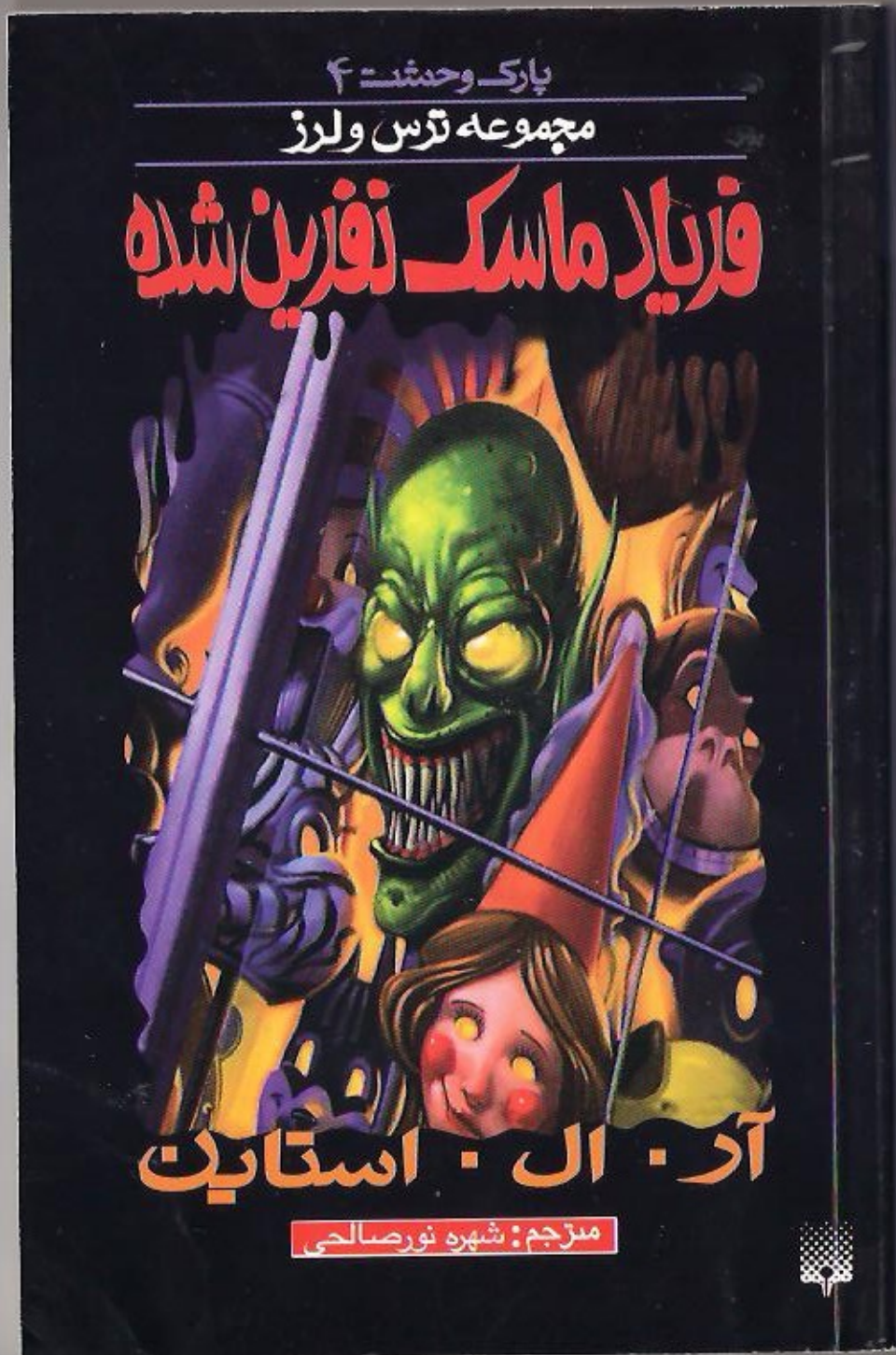
کپی یا دستکاری به هرگونه بدون
اجازه از مدیران این کانال پیگرد
قانونی خواهد داشت.

تهیه شده توسط
رمان خوانان ترس

به ما پیوندید

@MRLSTINE

TELEGRAM.ME/
MRLSTINE



مترجم: شهره نورصالحی

بچه‌ها و جوان‌ها تبدیل شد.
مهاجران انگلیسی، این جشن سنتی را همراه خودشان به آمریکا بردند و اجرای مراسم آن را در این کشور رواج دادند. قاره جدید از این جشن به گرمی استقبال کرد و کار به جایی رسید که در طول سالیان، آمریکایی‌ها کاسه داغ‌تر از آش شدند و امروز اگر سرشان برود، هالووینشلی نمی‌رود!

هالووین امروزی شباهت زیادی به چهارشنبه‌سوری خودمان دارد؛ در این روز، بچه‌ها و نوجوان‌ها لباس‌های عجیب و غریب می‌پوشند، ماسک‌های مسخره یا ترسناک می‌زنند و (برای قاشق‌زنی!) به در خانه‌ها می‌روند و شکلات و آب‌نبات می‌گیرند. شوخی‌های به اصطلاح خرکی، حقه‌زدن، دروغ گفتن و ترساندن همدیگر، جزء مراسم مجاز این جشن است. نماد معروف هالووین، فانوسی است که با کدو حلوايي شکم خالی درست می‌کنند. (اگر علاقه‌مندید، دستور درست کردنش را خودتان در اینترنت پیدا کنید!)

آقای استاین در چندتا از داستان‌هایش، از جمله این کتاب، از ایده «هالووین» استفاده کرده، چون ماسک و لباس مبدل، وسیله خوبی برای ترساندن شماست! بخوانید و قضاوت کنید.

چراغ زیرزمین را روشن کردم، دستم را به نرده فلزی گرفتم و یک پله رفتم پایین. پله زیر پایم مثل موش، جیرجیر کرد. یک پله دیگر رفتم پایین. پاهای برهنه‌ام روی پله‌های سرد، یخ زده بود. لباس خواب بلندم را گرفتم بالا که زیر پایم گیر نکند. موه‌های صاف و قهوه‌ای‌ام را از صورتم کنار زدم. دستم از ترس می‌لرزید.
مشعل شوقاژ به کار افتاد و صدای وزوزی تو زیرزمین بلند شد. یک پله دیگر رفتم پایین. وسط راه ایستادم.
«من دارم چه کار می‌کنم؟» نمی‌دانم این جمله را با صدای

بلند گفتم، یا این سؤال را تو سرم شنیدم؟
تصمیم خودم نبود. نمی‌خواستم این کار را بکنم. یک
جوهرهایی... به طرف این کار کشیده می‌شدم... برخلاف میل
این کار را می‌کردم.
کارلی‌بث... کارلی‌بث...
انگار آن ماسک وحشتناک صدایم می‌کرد. آن ماسک
زشت و نفرین‌شده‌ای که می‌خواست زندگی‌ام را خراب کند...
مغزم را نابود کند... از من موجود شروری بسازد.
و حالا صدایم می‌زد و مجبورم می‌کرد از پله‌های سرد
زیرزمین پایین بروم و خودم را به آن سر زیرزمین برسانم.
کارلی‌بث... کارلی‌بث...
می‌دانستم خواب نمی‌بینم، ترسم خیلی واقعی بود.
چراغ سقفی را روشن کردم. نورش افتاد روی صندلی‌های
پلاستیکی اتاق بازی. لبه‌ی میز پینگ‌پنگ را گرفتم و به
خودم فشار آوردم همان‌جا بایستم و جلوتر نروم، اما قدرت
کشش ماسک خیلی زیاد بود.
یکمرتبه احساس کردم خیلی ضعیف و کوچک شده‌ام،
مثل یک ذره‌ی خاک که جاروبرقی پر قدرتی آن را به داخل

خودش بمکد. دست‌هایم از میز جدا شد، به جلو سکندری
خوردم و انگشت‌های پایم لای ریشه‌های سفید و به هم
گوریده‌ی قالیچه گیر کرد.
وقتی به زحمت خودم را به آن سر زیرزمین می‌کشیدم،
پوستر اسب... ساعت دیواری قرمز... سه چرخه‌ی کهنه‌ی برادرم
نوا... عکس‌های خانوادگی که به در کمد چسبیده بود...
همه‌ی اینها انگار که پشت یک هاله‌ی ابر باشند، از جلو چشمم
گذشتند.
به طرف انباری می‌رفتم... به طرف کوه‌ی کارتن‌ها، اسباب
خانه‌های قدیمی، اسباب‌بازی‌های بچگی، لباس‌های کهنه
و مجله‌های قدیمی که روی سر هم ریخته بود. به اتاقی
می‌رفتم که ماسک را لای به‌لای آت و آشغال‌هایش قایم
کرده بودم تا کسی نتواند پیدایش کند.
و حالا ماسک صدایم می‌کرد... مرا به طرف خودش
می‌کشید.
کارلی‌بث... کارلی‌بث...
مطمئن نبودم که آن نجوا واقعی است، یا آن را تو سرم
می‌شنوم. شنیدن اسم خودم، پشتم را می‌لرزاند.

می دانستم ماسک از من چه می خواهد. می دانستم برای
چی مرا از اتاقم صدا کرده. می خواست روکش جعبه فلزی،
جایی که ماسک را قایم کرده بودم، بردارم و قفل جعبه را باز
کنم و آزادش کنم. دوباره امسال هم آن را روی صورتم بکشم
و اجازه بدهم که یکبار دیگر مرا اسیر طلسم شیطانی اش
بکند.

ماسک نفرین شده آماده بود که دوباره به ذهن من نفوذ
کند و وادارم کند دستورات شیطانی اش را اطاعت کنم.
فکر کردم، نه... نباید بگذارم این اتفاق بیفتد. محال است
بگذارم این اتفاق بیفتد.

با این حال، آمده بودم به زیرزمین و قدرت مبارزه با ماسک
را نداشتم.

وقتی اولین جعبه را بلند می کردم، پاهایم می لرزید. تو
لباس خواب نازکم می لرزیدم. یکی یکی کارتن های سنگین
را بلند می کردم و کنار خودم، روی زمین می گذاشتم.

نجوای خفه ای از گلویم بیرون آمد: «نمی تونم جلو خودم رو
بگیرم»

دلم می خواست برگردم و فرار کنم. اما به جای این کار،

دولا شدم و جعبه فلزی سیاه را که چفت سنگین و محکمی
داشت، از مخفیگاهش بیرون کشیدم. باورم نمی شد... جعبه
گرم بود!

چه کار می کنم؟ چرا نمی تونم جلو دست هام رو بگیرم؟
وقتی قفل را باز کردم و در جعبه را بلند کردم، قلبم یک
لحظه ایستاد و صدای خفه ای از گلویم بیرون آمد.

از ماسک که کف جعبه افتاده بود، نور سبزی به بیرون
تابید. چشمم به دو ردیف دندان تیز و کج و کوله اش افتاد و
بی اختیار نفس بلندی کشیدم. لب های چاق و لاستیکی اش
به هم نیشخند زدند.

به خودم التماس کردم: «بس کن کارلی پتا! این کارو نکن!»
اما دیگر اختیارم دست خودم نبود. یک دستم را دور سر
بی مو و ناصاف ماسک حلقه کردم و از جعبه درش آوردم...
و ناله ام هوا رفت: «وای یی.» انگار ماسک از گوشت آدمیزاد
درست شده بود!

چانه تیزش بالا و پایین می رفت، لب های لاستیکی اش
به هم ساییده می شد و باب باب باب، صدا می کرد.
تو سرمای زیرزمین احساس کردم عضله هایم منقبض

شده. سرتاپایم از ترس سفت و خشک شده بود.
ماسک را بالا آوردم... که بکشم روی سرم.
گرمایش را روی موهایم احساس کردم. کشیدمش پایین.
ماسک که مثل پوست آدمیزاد نرم بود، از پیشانی ام پایین
آمد.
آن وقت بود که فریاد بلندی از گلویم بیرون آمد: «نه!»
فریادی که هم از ترس بود و هم از عصبانیت.
شدت و انرژی آن فریاد بهم قدرت داد. ماسک را بیرون
کشیدم و با یک حرکت سریع از سرم دور کردم.
— نه! تو نمی تونی منو تسلیم کنی. من دیگه تو رو
روی سرم نمی کشم... هیچ وقت!
لب های پر از زگیل ماسک را با دست های مشت کرده ام
نگه داشتم و وقتی حرکت لب های لاستیکی و گرمش را
دیدم و آن صدای باب باب باب را شنیدم، بی اختیار فریاد
کوتاهی کشیدم.
لب هایم از هم جدا شد و دندان های تیزش بیرون
زد. و بعد... ماسک نفرین شده دهنش را باز کرد و فریاد
کرکنده ای کشید!

بعد از ظهر روز بعد، دوستم سابرینا میسون تا توی اتوبوس
با من آمد. من و او هر روز بعد از مدرسه، با اتوبوس می رفتیم
سر کار.
سابرینا کوله پشتی اش را از شانهاش برداشت و گفت:
«کارلی پث، تو میزونی؟ قیافه ات شبیه چیزی شده که از
دهن گربه من آمد بیرون.»
با خنده گفتم: «چرا مثال می زنی؟ صاف و پوست کنده
بگو راجع به من چه فکری می کنی؟»
من و سابرینا از کلاس سوم با هم دوست و خیلی صمیمی

هستیم، برای همین می‌توانیم بدون اینکه از هم برنجیم، حرفمان را به هم بزنیم.

هر دو دوازده‌ساله‌ایم، اما سابرینا به نظر شانزده‌ساله می‌آید. قدبلند و سبزه است، موهای بلند سیاه و چشم‌های درشت سیاهی دارد و کلاً باوقار و متشخص است.

من برعکس، صورت بچگانه‌ای دارم و دماغم قد نخود است. هیکلم هم ریزه، مثل موش است. با اینکه من یک ماه از سابرینا بزرگ‌ترم، مردم خیال می‌کنند خواهر کوچک او هستم!

اتوبوس تکان محکمی خورد و راه افتاد. من و سابرینا روی اولین صندلی‌های خالی ولو شدیم و کوله‌هایمان را انداختیم کف اتوبوس. سابرینا در ضمن که موهایش را دم اسبی می‌کرد، رو کرد به من و گفت: «خب؟ نگفتی چته. بذار خودم حدس بزنم. دیشب تا صبح بیدار بودی و از دست گری استدمن حرص می‌خوردی.»

شانه‌اش را محکم هل دادم و گفتم: «چی؟ برای چی باید از دست اون حرص بخورم؟» چشم‌های سیاه سابرینا برق زد و گفت: «خیال کردی تو

مهمونی روز جمعه استیو باس ول کور بودم و ندیدم که اون تو رو دست انداخت و با هم دعواتون شد؟»

می‌دانستم که صورت‌تم سرخ شده. خیلی دلم می‌خواست راهی بود که آدم می‌توانست جلو سرخ شدنش را بگیرد: «دعوا نبود. اون چرت و پرت گفت و منم خیطش کردم و موضوع تموم شد.»

سابرینا جلیقه جیر قهوه‌ای‌اش را که روی دوتا تی‌شرت پوشیده بود، با دقت صاف کرد. تازگی خیلی به سر و وضعش می‌رسید و لباس می‌خرید. من معمولاً یک شلوار جین می‌پوشم و هر تی‌شرتی که دستم بیاید، می‌اندازم تنم.

پس اگه شب بیدار نبودی و حرص نمی‌خوردی، برای چی زیر چشمت طوق افتاده؟ شوخی نمی‌کنم، تو تمام روز رنگ پریده و پژمرده بودی.

آه کشیدم و از شیشه اتوبوس به بیرون نگاه کردم. برگ‌های خشک و قهوه‌ای، مثل فرش پیاده‌روها را پوشانده بودند. اتوبوس با سرعت از جلو ساختمان کتابخانه، با آن ستون‌های سفید و بلندش گذشت. پشت سرش، چشمم به گل‌فروشی رومر افتاد که یک چرخ‌دستی پر از گل زرد و

نارنجی جلو درش بود. فکرهایم را کردم و به این نتیجه رسیدم که نمی‌توانم ماجرای شب قبل را برای هیچ‌کس تعریف کنم. کسی حرفم را باور نمی‌کرد. مادر که حتماً می‌گفت دیگر نباید کانال داستان‌های علمی - تخیلی را تماشا کنم. اما سابرینا هالووین پارسال با من بود و دید که وقتی آن ماسک را روی صورتم کشیدم، چه اتفاقی افتاد. او حتماً باور می‌کرد. برای همین همه ماجرا را برایش تعریف کردم. گفتم که ساعت سه صبح از خواب بیدار شدم و نتوانستم جلو خودم را بگیرم. چیزی مرا به زیرزمین کشاند و اداوارم کرد در جعبه را باز کنم و آن ماسک زشت و ترسناک را بیرون بیاورم. برایش گفتم که چیزی نمانده بود ماسک را کاملاً روی صورتم بکشم که یکمرتبه قدرت پیدا کردم و آن را از خودم دور کردم. با صدای لرزان برای سابرینا تعریف کردم که چطوری همه زورم را جمع کردم و ماسک را که فریاد می‌زد، دوباره تو جعبه گذاشتم. تا وقتی در جعبه بسته نشد، ماسک هنوز

فریاد می‌زد. این ماجرا آن قدر طول کشید که وقتی برگشتم بالا، وقتی برای خوابیدن باقی نمانده بود و باید برای مدرسه آماده می‌شدم. وقتی داستانم تمام شد، نفسم در نمی‌آمد و حس می‌کردم صورت‌م هنوز قرمز است. سابرینا دستش را روی بازویم گذاشت و یواش گفت: «گوش کن کارلی‌پث، باید فوری اون ماسک رو از خونه تون ببری بیرون. با این داستان منو خیلی ترسوندی.» آب دهنم را به زحمت قورت دادم و گفتم: «ولی کجا ببرمش؟ نمی‌خوام کسی پیداش کنه.» سابرینا بازویم را فشار داد و گفت: «هرجا. ببر تو بیشه چالش کن. بندازش تو رودخونه.» - اگه روی آب بمونه، چی؟ اگه یک نفر از آب بگیرش و روی سرش بکشه؟ سابرینا من حاضر نیستم این بلا سر کسی بیاد. خیلی وحشتناکه! یادته وقتی روی صورت من بود، چه جور می‌عوض شده بودم؟ چقدر عصبی و شرور شده بودم؟ یادته که از سرم در نمی‌آمد و مثل پوست به صورت‌م چسبیده بود؟! سابرینا انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و گفت:

«هیسسس. معلومه که یادمه.» و بعد دست‌هایش را بالا آورد. دستبندهای پلاستیکی‌اش تکان خورد: «بین چه‌جوری می‌لرزم. برای همین باید اون کثافت رو از خونه‌ات بیرون ببری.»

خاطره آن شب تو ذهنم زنده شد و زیرلبی گفتم: «فقط با یک نماد عشق و محبت می‌تونم شکستش بدم.»

سابرینا بهم زل زد و گفت: «چی؟»
- یادته؟ من یک نماد عشق پیدا کردم. فقط به این وسیله می‌تونم اون ماسک رو از صورتت جدا کنی و جلو طلسم شیطونی رو بگیری.

سابرینا چندشش شد و گفت: «نمی‌شه دیگه حرفش رو نزنیم؟ تو بدجوری منو می‌ترسونی. موضوع رو عوض کن. دلم می‌خواد حرف‌های خوب بشنوم.»

اما من نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم: «هالووین پارسال فقط یک حُسن داشت. ماسک نفرین‌شده منو عوض کرد. بعد از اون همه ترس و لرز، من دیگه اون آدم قبلی نیستم.»

سابرینا چشم‌هایش را برایم چپ کرد.
با اصرار گفتم: «راست می‌گم! یادته که من موش ترسوی

کلاس بودم و از سایه خودم هم می‌ترسیدم؟ ولی بعد از اینکه اون ماسک شیطونی رو شکست دادم، عوض شدم. دیگه نمی‌ترسم.»

همان‌وقت بود که چیز گرم و خشکی دور گردنم پیچید. یک مار که چشم‌های زرد و براقی داشت، دور گلویم حلقه زد. بعد سرش را بالا آورد و آرواره‌اش را کاملاً باز کرد.

فاندرینا بهشان گفت: «شما دوتا عین دوتا عنترید که نیشش شون رو باز کرده باشند.»

۳

مار سرش را سریع کشید کنار و دهنش را بست. از پشت سر صدای خنده آمد. انگشت‌هایم را گرفتم دور مار و با ملایمت از گردنم جداایش کردم. برگشتم رو به پسرهایی که پشت سرم نشسته بودند. چاک گرین جیغ کشید: «ترسوندمت!» و بعد با رفیقش استیو باسول پنجه زدند. چند لحظه انگشت‌هایم را روی مار کشیدم، نوازشش کردم و به چاک پشش دادم و گفتم: «می‌دونستم امروز هبری رو برای درس علوم آوردی سر کلاس. خیال نکن هنر

کردی.» بعد کاملاً برگشتم که بتوانم هردوشان را ببینم: «شوخی‌های شما خیلی بی‌مزه‌ست، بچه‌ها. بهتره تعطیلش کنید، چون دیگه نمی‌تونید منو بترسونید.»

نمی‌دانم چرا، ولی خودشان فکر می‌کردند گل کاشتند. سابرینا بهشان گفت: «شما دوتا عین دوتا عنترید که نیشش شون رو باز کرده باشند.»

پسرها هم کم نیاوردند و شروع کردند به مسخرگی. زیر بغلشان را می‌خاراندند و مثل میمون ای‌ای‌ای می‌کردند. چاک و استیو با هم فامیل نیستند، اما عین دوتا برادرند. هردو قدبلند و لاغرند، موهای قهوای صافی دارند، چشم‌هایشان قهوه‌ای است و همان نیشخند ابلهانه را تو صورت هردوشان می‌بینی.

لباس پوشیدنشان هم عین هم است. هردو شلوار جین گشاد و تی‌شرت آستین بلند می‌پوشند. دلیلش را نمی‌دانم، اما همه فکر و ذکر این دوتا بچه این است که مرا بترسانند و جیغم را دریاورند. هنوز نفهمیدند که من چقدر تغییر کردم. استیو سرش را آورد جلو و گفت: «چیزی به هالووین نمونده. امسال خیال داری زیر تختت قایم بشی تا تموم بشه؟»

چاک از شوخی بی‌مزه او ریسه رفت. من و سابرینا چشم‌هایمان را چپ کردیم و من گفتم: «همین الان یک چیزی دیدم که یک جورایی ترسناک بود.» استیو پرسید: «مثلاً چی؟» شیشه اتوبوس را نشان دادم و گفتم: «اون خونه‌ای که سه‌چهارتا خیابون قبل از این از جلوش رد شدیم، خونه تو نبود؟» «هان؟» هردو از جا پریدند، کوله‌پشتی‌هایشان را برداشتند و دویدند جلو اتوبوس: «هی... نگاه‌دار! نگاه‌دار!» پسرها چهار دست و پا خودشان را از اتوبوس کشیدند پایین. من و سابرینا خندیدیم و وقتی اتوبوس راه افتاد، برایشان دست تکان دادیم. سابرینا گفت: «واقعاً که این دوتا خیلی بچه‌اند. به نظر من که دوباره باید از کلاس چهارم شروع کنند.» موهایم را صاف کردم و تو صندلی جابه‌جا شدم. هنوز هم جای مار و چندشی را که بهم دست داده بود، روی گردنم حس می‌کردم. سابرینا از شیشه برای یک نفر دست تکان داد. بعد برگشت

و شروع کرد به حرف زدن با من. اما من حرف‌هایش را نمی‌شنیدم. صدایش خیلی دور بود؛ انگار انعکاس صدایی بود که آن صدا هم جای دیگری پیچیده بود. فریاد بلند و ترسناکی صدای سابرینا را محو کرده بود؛ فریاد ماسک نفرین شده. به خودم فشار می‌آوردم که حرف‌های سابرینا را بشنوم، اما نمی‌توانستم فریاد گوش‌خراش ماسک را از گوشم بیرون کنم. گوش‌هایم را گرفتم شاید صدایش قطع بشود. سابرینا دست‌هایم را گرفت، تکانم داد و گفت: «چی شده، کارلی‌بت؟ چت شده؟» با صدای بلند گفتم: «تو هم می‌شنوی؟» با تعجب نگاهم کرد: «چی رو می‌شنوم؟» نه. یعنی صدا تو سر منه؟ حالا باید چه کار کنم؟

فصل چهارم
در روزی که من و سابرینا به مزرعه می‌رفتیم، صدای فریاد از گوشه بیرون رفته بود، اما سرم گیج می‌رفت و حال عجیبی داشتم. نفس عمیقی کشیدم. هوایی که از مزرعه کنار شهر می‌آمد، بوی تازگی می‌داد. بوی چمن زده و برگ‌ها و گل‌های پاییز را می‌داد.

۴

من و سابرینا تو آخرین ایستگاه از اتوبوس پیاده شدیم. آن صدای فریاد از گوشه بیرون رفته بود، اما سرم گیج می‌رفت و حال عجیبی داشتم. نفس عمیقی کشیدم. هوایی که از مزرعه کنار شهر می‌آمد، بوی تازگی می‌داد. بوی چمن زده و برگ‌ها و گل‌های پاییز را می‌داد. من و سابرینا توی راه شنی که تا جلو خانه سفید روستایی می‌رفت، راه افتادیم. نور قرمز خورشید بعد از ظهر تو شیشه پنجره‌ها افتاده بود. خانه وسط یک چراگاه بزرگ و سبز

قرار داشت و پشت خانه، باغ سیب خیلی بزرگی بود. کفش‌هایمان روی شن‌ها خرچ و خرچ صدا می‌کرد. از جلو تابلوی قرمزی گذشتیم که تو نسیم خنک ماه اکتبر تکان می‌خورد و رویش نوشته بود: مزرعه ویران. یک دسته پرنده سیاه روی آنتن بالای خانه نشسته بودند و جریک و پریک می‌کردند. بالای سرمان، شاهین قرمزی تو آسمان شیرجه می‌زد و بالا و پایین می‌رفت. باد علف‌های چراگاه را به چپ و راست خم می‌کرد. سابرینا گفت: «چیزی به هالووین نمونه. باید برای هالووین این هیولاها کوچولو برنامه‌ریزی کنیم.» شغل تازه من و سابرینا تو برنامه «بعد - از - مدرسه»، این بود که برای نگهداری از هشت تا بچه کودکستانی به خانم لنج کمک کنیم. سابرینا را دعوا کردم: «بهشون نگو هیولا. به نظر من خیلی هم بامزه و مامانی‌اند.» چشم‌های سیاه سابرینا برق زد و گفت: «مامانی؟ تو به بچه‌هایی که مداد شمعی تو دماغ آدم فرو می‌کنند، می‌گی مامانی؟»

- خیلی خب بابا. فقط جسی این کارو کرد. قضیه هم تقریباً بدون گریه و زاری تموم شد.

- کالین سوگلی منه. درست مثل اینه که یک آقای باشخصیت و مؤدب رو کوچولو کرده باشند. وقتی ازش می‌خوای یک کاری بکنه، اول یک تعظیم بلندبالا می‌کنه، بعد اون کارو انجام می‌ده.

- کالین هنوز هم شستش رو می‌میکه.
سابرینا شانهاش را بالا انداخت و گفت: «هیچ کس کامل و بی‌عیب نیست.»

- آنجلا بی‌عیبه. با اون موهای قرمز فرفری و چشم‌های سبزش، می‌تونه مانکن لباس بچه بشه.

- خیلی لوسه. نمی‌بینی چه جووری خودش رو لوس می‌کنه و رو زانوت می‌شینه؟

- لوس نیست، دوست‌داشتنیه. تو حسودیت می‌شه.

از پله‌های چوبی بالا رفتیم و تو ایوان جلو خانه، کفش‌هایمان را با پادری پاک کردیم. از پشت در صدای جیغ و داد بچه‌ها می‌آمد. صدای جسی از همه بلندتر بود. انگار با هم جروب‌بحث می‌کردند.

«مزرعهٔ ویران» یکی از قدیمی‌ترین مزرعه‌های ایالت ماست. پدرم می‌گفت یک زمانی آنجا واقعاً مزرعه بوده و تو زمین‌هایش سیب‌زمینی، گوجه‌فرنگی، ذرت و چیزهای دیگر می‌کاشتند. اما خانوادهٔ صاحب آن مزرعه سال‌ها پیش آنجا را فروخته و به جای دیگری رفته بودند.

حالا شده بود پارک تفریحی و مردم آخر هفته‌ها برای گردش می‌آمدند آنجا. یک باغ سیب داشت، یک باغ وحش کودک، دوتا رستوران، یک سالن نمایش آثار هنری، یک «روشگاه بزرگ خرت و پرت و سوغاتی‌های محلی، به اضافهٔ باشگاه کودکان و گاری‌سواری برای بچه‌ها.

من در را باز کردم و وارد شدیم. هوای گرمی به صورتم خورد. یک نفس عمیق کشیدم. خانه بوی شکلات می‌داد. خانم لنج جمعه‌ها بیسکویت درست می‌کند.

از اتاق بازی صدای جسی می‌آمد: «بَدش به من! بَدش به من!» من و سابرینا پالتو و کوله‌پشتی‌هایمان را روی نیمکت نزدیک در انداختیم و دویدیم تو اتاق بازی. آنجلا روی میز کاردستی نشسته بود و گریه می‌کرد. یک فنجان دمنرو جلو رویش بود... و یک‌عالمه شیرکاکائو روی میز

ریخته بود.

برگشتم رو به پنجره و دیدم جسی و هارمونی یک فریزی پلاستیکی قرمز را از دست هم می کشند. جسی با خشونت

داد می زد: «بدش به من! بدش به من!»

لورا هنری با یک لوله حوله کاغذی دوید تو اتاق و شروع کرد به پاک کردن شیر کاکائو. وقتی چشمش به من و سابرینا افتاد، نفس راحتی کشید و گفت: «خدا رو شکر که آمدیدا این بچه ها امروز دیوونه شدند. انگار چن تو تنشون رفته!»

خندیدم و راه افتادم به طرف جسی و هارمونی که جنگ فریزی را تمام کنم. سابرینا هم چندتا دستمال کاغذی برد برای هاوارد که جیغ می کشید دماغش گرفته و می خواهد فین کند.

پرسیدم: «پس خانم لنج کجاست؟»

لورا جواب داد: «تو یکی از رستوران ها در دسر پیش آمده بود، رفت اونجا و کودکستان رو سپرد به من. حالا هم که می بینی اوضاع پاک به هم ریخته.»

لورا هم مثل ما دوازده سالش است. لاغر و قد کوتاه است،

پوست سفید و چشم های خاکستری رنگی دارد. موهای سنگولی و بلندش بور مایل به سفید است و هر وقت او را ببینی، یا دارد موهایش را از صورتش کنار می زند، یا یک دسته مو را دور انگشتش می پیچد.

آن روز ساقی استرچ سیاه و دامن جین پوشیده بود و یک گرمکن قرمز و سفید مزرعه ویران تنش بود و آستین هایش را تا زده بود.

لورا تو مدرسه ما نیست، به یک مدرسه خصوصی می رود. گمانم خانه اش نزدیک مزرعه است و به عنوان برنامه بعد از مدرسه و حتی تو کارهای دیگر، به خانم لنج کمک می کند. شناختن این دختر سخت است. گمانم یک کمی خجالتی است.

فریزی را از جسی و هارمونی گرفتم و پشت سرم نگاه داشتم: «فریزی تو ساختمون ممنوعه. بیایید یک بازی دیگه بکنیم، باشه؟»

هارمونی برگشت و رفت پیش آنجلا که سر میز کار دستی نشسته بود. جسی یک قدم رفت عقب و یکمرتبه چشم هایش گشاد و دهنش از ترس کج شد. صورتش را نشان داد و

جیغ زد: «صورتت! کارلی پت... صورتت! چرا صورتت این قدر
زشته!»

بی اختیار نفس بلندی کشیدم. این بچه به چی نگاه
می کنه؟

به ماسک؟

مگه می شه؟

۵

چند قدم رفتم عقب و صورتم را با دست هایم پوشاندم.
جسی زد زیر خنده: «سرکاری بود!» بعد مرا محکم هل داد
و دوباره خنده کنان گفت: «سرکاری بود!» و شروع کرد دور
اتاق چرخیدن و مثل دیوانه ها خندیدن.

بدجوری ضایع شده بودم. باورم نمی شد که به یک بچه
پنج ساله اجازه داده ام این جور مرا بترساند.

به خودت مسلط شو، کارلی پت!
خانم لنج چهارنعل وارد شد. این زن هیچ وقت راه نمی رود،
همیشه می دود. زن قدبلند و هیکل داری است و به نظرم

سنش از پدر و مادر من بیشتر است. موهای نارنجی براق، لپ‌های قرمز و چشم‌های سبزی دارد. همیشه بلوزهای گشاد چهارخانه و دامن‌های بلند تا روی زمین، و چکمه‌های کابویی می‌پوشد.

این خانم دستگاه تولید انرژی است. تا به حال ندیده‌ام یک دقیقه بنشیند! حرف زدنش هم به همان سرعت حرکاتش است. یکمرتبه با صدای کلفتش گفت: «روز به این قشنگی، شما تواتاق چه کار می‌کنید؟» و در ضمن که فنجان‌های خالی را جمع می‌کرد، گفت: «برید بیرون هوای تازه بخورید.»

خانم لنج چیزی را از لای موهای کالین درآورد، صورت آنجلا را ناز کرد و گفت: «فهمیدم، برید سیب بچینید. سطل‌های پشت ساختمون رو بردارید و پر از سیب کنید. برید... زود باشید!» و عملاً ما را از خانه بیرون کرد.

سابرینا دنبال من از در آمد بیرون و گفت: «فکر خوبی. بچه‌ها یک کم انرژی‌شون رو می‌ریزند بیرون.»

دقیقاً هم همان کار را کردند. دویدند تو علفزار و شروع کردند به جیغ کشیدن و همدیگر را هل دادن و بالا و پایین پریدن. من و سابرینا سطل‌ها را برداشتیم و دنبال بچه‌ها

«ویدیم.» صدای زدم: «هی بچه‌ها... از هم دور نشیدا!» و دنبالشان رفتم وسط درخت‌های سیب و دوباره گفتم: «از هم دور نشیدا کم نشیدا!»

«هوای زیر درخت‌ها خنک‌تر بود و لایه کلفتی از برگ رویش را پوشانده بود.»

سابرینا داد زد: «جسی، سیب بیرون! هی... بس کن!» من هم داد زدم: «سیب پروندن ممنوع! می‌خوره به بچه‌ها. آهای!»

آنجلا گریه‌کنان دوید پیش من و در حالی که سرش را می‌مالید، گفت: «جسی کله‌ام رو له کرد!»

بغلش کردم، سرش را بوسیدم و گفتم: «حالا دیگه دردش بهتر شد.»

همان وقت، هاوارد که روی یک مشت برگ دولا شده بود، فریادش را تو هم کشید و گفت: «عق!» بقیه بچه‌ها دویدند به طرف هاوارد و صدای همه‌شان درآمد: «وای، عق. حالم به هم خورد!»

خودم را با عجله به بچه‌ها رساندم. جسی با ترکه‌ای که

دستش بود، داشت چیزی را به هم می زد. دولا شدم و زمین را نگاه کردم. یک سیب گندیده روی زمین افتاده بود و صدتا کرم زرشکی تو و بیرونش وول می زدند.

هاوارد دستش را جلو دهنش گرفت و گفت: «عق! الان بالا می آرم!»

شانه هایش را گرفتم و با ملایمت کشیدمش کنار: «اگه بهش نگاه نکنی، چیزیت نمی شه.»

من و سابرینا بچه ها را از آنجا دور کردیم. دوباره پا گذاشتند به دویدن و جست زدن لابه لای درخت ها.

من دوتا سطل را جلوم گرفتم و صدا زدم: «آهای، کسی نمی خواد سیب بچینه؟»

سابرینا هم صدایش درآمد: «ما آمدیم اینجا که سیب بچینیم! هی... کسی نمی آد؟»

یک سیب درست از بالای سر من رد شد و چندتا بچه زدند زیر خنده.

صدای هارمونی بلند شد: «نکن هاواردا کارت بامزه نیست زیاد!»

هاوارد را نمی دیدم. پشت تنه یک درخت سیب ایستاده

بود. بچه ها به همه طرف می دویدند و خش خش برگ از همه جا شنیده می شد.

سابرینا گفت: «تا حالا این جوری احساس بیچارگی کرده بودی؟»

خندیدم و گفتم: «تو راست می گی، اینها واقعاً جونورند. حداقل امروز که هستند.»

دنبال بچه ها تا آن سر باغ سیب رفتیم. بعضی از آنها از روی نرده چوبی کوتاهی که کنده شده و روی زمین افتاده بود، می پریدند و وارد زمین بزرگ پشت نرده می شدند که علف های هرز بلندی داشت.

... و یک گوشه زمین، چشمم به چیزی افتاد. تو نور قرمز فروپ، با دقت نگاه کردم و از سابرینا که درست همان وقت کنارم ایستاد، پرسیدم: «اون چیه؟ ظاهرش مثل یک خونه، یا الونک درازه، ولی این پشت که جای خونه نیست؟!»

سابرینا دستش را جلو نور گرفت و گفت: «اصطبله. خیلی ساله که متروکه. داره خراب می شه.»

بله. همه پنجره هایش شکسته و یک دیوارش خراب شده بود. یک قسمت از سقف سفالی اش هم ریخته بود پایین.

برگشتم و دیدم هاوارد و جسی مثل باد به آن سر زمین می‌دوند و هارمونی را هم با خودشان می‌کشند. به طرف اصطبل متروک می‌رفتند.

سابرینا داد زد: «برگردید! هی... بچه‌ها با شما هستم، برگردید!»

بچه‌ها نخودی خندیدند و به دویدن ادامه دادند. چندتا بچه دیگر هم دنبال آنها رفتند.

دست‌هایم را دور دهنم گذاشتم که داد بزنم، اما وقتی آن صدا را شنیدم، دهنم را بستم. با دقت گوش دادم. صدای شبیه اسب بود؟

نه، امکان نداره. اما... دوباره همان صدا را شنیدم.

به پهلوی سابرینا سقلمه زدم و پرسیدم: «شنیدی؟»

سابرینا با اخم پرسید: «چی رو شنیدم؟»

«به نظرم آمد صدایی شنیدم، انگار صدای اسب بود. بیا بریم یک نگاه به اصطبل بندازیم.» این را گفتم و تو علف‌های بلند راه افتادم.

سابرینا بازویم را گرفت، مرا کشید عقب و گفت: «نه، صبر کن، کارلی پت. می‌دونم تو عاشق اسبی، اما اون اصطبل

خطرناکه. سقف و دیوارهاش داره می‌ریزه. باید جلو بچه‌ها رو بگیریم و برگردونیمشون پیش خانم لنج.»

«بیا. فقط یک نگاه سریع بهش می‌اندازیم.» دست سابرینا را گرفتم و تو علف‌ها کشیدمش. اما راه زیادی نرفتیم.

پنج، شش قدم رفته بودیم که هر دو از پشت سر صدای وحشت‌زده‌ای را شنیدیم:

«نه! اونجا نرید!»

لعلی دلم بر باد
 من و ما را صدا می زد که برگردیم.
 من و سابرینا هم بچه‌ها را جمع کردیم. برگرداندن آنها
 زیاد سخت نبود. آن همه دویدن و جیغ کشیدن حسابی
 خسته‌شان کرده بود.
 وقتی رسیدیم، پدر و مادرها و پرستارهایشان جلو ساختمان
 منتظر بودند که آنها را تحویل بگیرند. من و سابرینا و لورا
 پالتوها و کلاه‌های بچه‌ها را بهشان پوشانیدیم و روانه‌شان

۶

برگشتم و دیدم لورا کنار نرده‌ باغ سیب ایستاده. موهای
 بورش دور صورتش ریخته بود. دست‌هایش را دیوانه‌وار تکان
 می‌داد و ما را صدا می‌زد که برگردیم.
 من و سابرینا هم بچه‌ها را جمع کردیم. برگرداندن آنها
 زیاد سخت نبود. آن همه دویدن و جیغ کشیدن حسابی
 خسته‌شان کرده بود.
 وقتی رسیدیم، پدر و مادرها و پرستارهایشان جلو ساختمان
 منتظر بودند که آنها را تحویل بگیرند. من و سابرینا و لورا
 پالتوها و کلاه‌های بچه‌ها را بهشان پوشانیدیم و روانه‌شان

کردیم.
 همه جا ساکت شد.
 حالا تنها صدایی که می‌آمد، صدای برخورد باد با پنجره
 و تیک‌تیک ساعت دیواری قدیمی هال بود.
 سه‌تایی اتاق بازی را تمیز کردیم. بعد رفتیم سراغ آشپزخانه؛
 آشپزخانه خیلی بزرگ و قدیمی، که پنجره درازش رو به
 پشت ساختمان و چراگاه باز می‌شد.
 لورا قابلمه شیر کاکائو را از روی اجاق برداشت و تو سه‌تا
 فنجان بلند ریخت. سه‌تایی سر میز آشپزخانه که رومیزی
 چهارخانه قرمز و سفیدی داشت، نشستیم که شیر کاکائویمان را
 با لذت بخوریم.
 از لورا پرسیدم: «خب، بگو ببینم اون اصطبل متروکه
 چه‌جبه که اون طوری سر ما جیغ کشیدی؟»
 لورا فنجانش را تو دست‌های سفیدش چرخاند و با صدای
 خنده‌ای گفت: «شما دوتا داستان اون اصطبل قدیمی رو
 نمی‌دونید؟»
 من و سابرینا سرمان را تکان دادیم و من گفتم: «تا حالا
 با اون به اونجا نرسیده بود.»

لورا یک قلپ شیرکاکائو خورد و گفت: «داستانش ترسناکه. خانم لنج برام تعریف کرده. یعنی در واقع خیلی غم‌انگیزه.»

روی میز خم شدم و گفتم: «داستان ترسناک؟ منظورت چیه؟»

لورا چند تار مویش را دور انگشتش حلقه کرد و به پنجره زل زد: «خیلی سال پیش اونجا اصطبل سوارکاری بوده، پر از اسب‌های خوشگلی که خیلی خوب از شون نگهداری می‌شده. خیلی هم طرفدار داشته.» لورا این را گفت، یک قلپ دیگر از شیرکاکائویش سرکشید و ادامه داد: «یک شب آدم‌هایی که تو این خونه بودند، صدای فریاد شنیدند. فریادهای گوش‌خراش و بلندی که مال آدمیزاد نبوده. یعنی می‌دونستند که اون فریادها نمی‌تونه فریاد آدم باشه.»

یکمرتبه احساس بدی بهم دست داد و تو دلم یخ کرد. پرسیدم: «پس کی فریاد می‌زد؟»

اون فریادهای وحشت‌زده و گوش‌خراش از اصطبل می‌آمده. من که تا حالا فریاد اسب رو نشنیدم، شما شنیدید؟ همه

دیدند به طرف اصطبل، در رو باز کردند و دیدند همه اسب‌ها مردند. همه‌شون. کنار دیوار روی هم افتاده بودند. نفس بلندی کشیدم و گفتم: «هان؟ چرا؟ چی باعث مرگشون شده بود؟»

«ترس. همه‌شون از ترس مرده بودند.»

سابرینا دست‌هایش را روی صورتش گذاشته بود و چشم‌های سیاهش از ترس گشاد شده بود: «آخه... برای چی؟»

باد پنجره را لرزاند و من چندشم شد. من عاشق اسبم و دلم می‌خواست بعد از مدرسه تو اصطبل نزدیک خانه‌مان کار کنم، اما آنجا شغلی که به درد من بخورد، نداشتند. برای همین از آن مزرعه سر درآورده بودم.

لورا گفت: «همه، تقصیر رو گردن پادوی اصطبل گذاشتند. فکر می‌کردند یواشکی رفته تو اصطبل که مسئول نظافت اسب‌ها، یا یک نفر دیگه رو بترسونه.»

«ولی به جاش، اسب‌ها رو ترسونده؟»

لورا سرش را تکان داد و گفت: «آره، صدای فریاد و شیهه کشیدنشون تا چند کیلومتری می‌رفته. در اصطبل اهل بوده، ولی اسب‌ها رم کردند و همدیگر رو به در و دیوار

اصطبل کوبیدند. پادوی اصطبل زیر پای اسبها له شده و
مرده. «وای، چه بد.» این را گفتم و یک نگاه به سابرینا انداختم
که روبه‌رویم نشسته بود. چشم‌هایش را پایین انداخته و
هنوز لب به شیرکاکائویش نزده بود.
لورا ادامه داد: «این چیزیه که خانم لنج برام تعریف کرده.
اولش که بهتون گفتم، داستان غم‌انگیزیه. فکرش رو بکن،
آدم در اصطبل رو باز کنه و ببینه همه اسبها ریختند رو
هم و مردند.»
پرسیدم: «آخه چطوری اسبها رو تا اون حد ترسونده؟»
لورا نفس بلندی کشید. صورتش از همیشه هم رنگ‌پریده‌تر
بود: «باورتون نمی‌شه. آدم‌های مزرعه گفتند که یک ماسک
باعث شده اون جور بترسند. یک ماسک هالووین ترسناک.
ولی وقتی اصطبل رو تمیز می‌کردند، ماسکی پیدا نکردند.
غیبش زده بوده.»
صدای گرپی شنیدم. آن قدر از داستان لورا ناراحت شده
بودم، که متوجه نشدم صدا مال فنجان شیرکاکائویم است
که دمر شده روی میز. مایع داغ روی میز راه افتاد و سرازیر

شد روی شلوار جینم.
صدای سابرینا را شنیدم که می‌گفت: «کارلی پث، حالت
خوبه؟» اما آن قدر تو فکر بودم که جوابش را ندادم.
کارلی پث؟ حالت خوبه؟ کارلی پث؟

تصدیق کرد. پادشاه اسطبل را در میان پادشاهان و پادشاهان دیگر
مستطقیه مشهوری را نشان داد که در میان پادشاهان و پادشاهان دیگر
مستطقیه مشهوری را نشان داد که در میان پادشاهان و پادشاهان دیگر
مستطقیه مشهوری را نشان داد که در میان پادشاهان و پادشاهان دیگر
مستطقیه مشهوری را نشان داد که در میان پادشاهان و پادشاهان دیگر



یعنی ممکنه منظورش همون ماسک باشه؟
قلبم گرپ و گرپ می‌زد. ماسک را جلو چشمم دیدم... با
آن صورت زگیلی سبز و دندان‌های تیز و کج و کوله.
سرم را بالا کردم. سابرینا داشت میز را پاک می‌کرد.
دستش را روی شانه‌ام گذاشت و یواش گفت: «حواست کجاست،
کارلی پث؟»
پلک‌هایم را به هم زدم و به لورا نگاه کردم: «خانم لنج
چیز دیگه‌ای راجع به اون ماسک نگفت؟»
لورا سرش را تکان داد و گفت: «نه. فقط گفت یک افسانه‌ای

پشت سر اون ماسک هست که می‌گه هر سال موقع هالووین
سرو کله‌اش پیدا می‌شه.»
این حرفش پشتم را لرزاند.
لورا چشم‌های نقره‌ای‌اش را برایم تنگ کرد و پرسید:
«الا چرا این قدر به این موضوع علاقه‌مند شدی؟»
با لکنت گفتم: «این... آخه خیلی غم‌انگیزه.»
سابرینا گفت: «می‌دونی چیه؟ کارلی پث می‌گفت از اون
اصطبل قدیمی صدای شیبه‌ اسب شنیده.»
لورا یک نگاه به من انداخت و گفت: «امکان نداره. درسته
که مردم می‌گن روح اسب‌ها تو اصطبل باقی مونده، ولی
این فقط قصه‌ست، اسبی اونجا نیست که شیبه بکشه.»
سابرینا با اصرار گفت: «ولی کارلی پث مطمئننه که صدای
شیبه اسب شنیده. مگه نه کارلی پث؟»
قبل از اینکه من جواب بدهم، خانم لنج با یک بغل
هیزم وارد اتاق شد و هیزم‌ها را جلو اجاق قدیمی آشپزخانه
انداخت زمین و گفت: «ببینم، سه‌تایی نشستید و راجع به
اصطبل جن‌زده ما حرف می‌زنید؟» بعد هم دست‌هایش را
با دامنش پاک کرد، یک فنجان برداشت و قابلمه شیر کاکائو را

تو فنجانش سرازیر کرد. می‌دونید بچه‌ها، نزدیک هالووین که می‌شه، آدم خوشش می‌آد راجع به ارواح حرف بزنه. ولی حتماً می‌دونید که مردم می‌گن اون اصطبل قدیمی جن‌زده‌ست و ارواح اون اسب‌های بیچاره و پادوی اصطبل مرتب به اونجا سر می‌زنند؟ هرسه به خانم لنج زل زدیم. من پرسیدم: «منظورتون اینه که روح پادوی اصطبل هنوز اونجاست؟» خانم لنج سرش را تکان داد: «مردم می‌گن پسره تا ماسک هالووینش رو پس نگیره، از اون اصطبل نمی‌ره.» نتوانستم جلو خودم را بگیرم و جیغ بلندی کشیدم. لورا از آن طرف میز با تعجب نگاهم کرد و گفت: «چی شد کارلی‌بث؟» خانم لنج خندید و گفت: «کارلی‌بث از داستان ارواح خوشش نمی‌آد.» یکمرتبه صورت‌م داغ شد و گفتم: «درسته. هر وقت داستان‌های ترسناک می‌شنوم، کابوس می‌بینم.» بعد هم از جا پریدم و به سابرینا گفتم: «بجنب. اتوبوس الان می‌رسه.» من و سابرینا با عجله پالتوهایمان را برداشتیم و از راه

شنی به طرف جاده رفتیم. می‌دانستم هردومان به این سؤال‌ها فکر می‌کنیم: «همون ماسکی که تو ز برزمین خونه‌ماست، سال‌ها پیش مال اون پسر بوده؟ یعنی روح پسرک تو اصطبل متروک مونده و منتظره ماسک رو پس بگیره؟» سر شام همه‌اش تو فکر داستان لورا بودم. تو فکر اسب‌های بیچاره‌ای که آن‌طور رم کردند و فریاد کشیدند تا از ترس مردند. تو فکر ماسک... آن ماسک زشت و ترسناک. پدرم پرسید: «کارلی‌بث، بیداری؟ نشنیدی راجع به کارت سؤال کردم؟» «آه، نه، شرمنده.» برادر کوچکم نوآ گفت: «پدر، ممکنه کارلی‌بث زامبی باشه. بنار ببینم...» و نیشگون محکمی از بازویم گرفت. بازویم را کشیدم کنار و داد زدم: «هی، چه خبرته؟ دست از سرم بردار، نوآ!» نوآ نخودی خندید و دستش را دراز کرد که دوباره نیشگونم بگیرد.

- لوس بی مزه! تو از بچه پنج ساله‌ها هم بدتری!

- تو هم از چهار ساله‌ها بدتری!

- زحمت کشیدی، جوابت خیلی باکلاس بود!

مادر دستش را دراز کرد، موهای مرا صاف کرد و گفت:

«انگار اون بچه‌ها امروز خیلی کفرت رو درآوردند.»

زیرلبی گفتم: «آره، خیلی وحشی‌گری کردند.»

نوا گفت: «تو از دو ساله‌ها هم بدتری!» و باز هم نخودی خندید.

«می‌شه من برم تو اتاقم؟» این را گفتم و دویدم به اتاق خودم. یک خروار تکلیف مدرسه داشتم، اما نمی‌توانستم حواسم را جمع کنم. همه‌اش تو فکر آن ماسک نفرین شده بودم.

یاد شب گذشته افتادم که ماسک برخلاف میل، مرا به زیرزمین کشید و مجبورم کرد از مخفیگاهش درش بیاورم. یادم افتاد که مجبورم کرد آن را روی سرم بکشم. یاد فریادش افتادم...

دیشب بدجوری وسوسه شده بودم و چیزی نمانده بود دوباره همان بلا به سرم بیاید.

ببینم، در جعبه فلزی رو باز گذاشتم؟ یا قفلش کردم؟
 اصلاً یادم نمی‌آمد. تو اتاقم راه می‌رفتم و فکر می‌کردم.
 به پادوی اصطبل، به اسب‌ها، به ماسکی که تو زیرزمین
 بود...
 بالاخره به این نتیجه رسیدم که چاره‌ای ندارم. باید مطمئن می‌شدم که ماسک را تو جعبه گذاشته‌ام و درش را قفل کرده‌ام.

بی‌صدا از اتاقم آمدم بیرون و رفتم به طرف پله زیرزمین. از اتاق نشیمن صدای پدر و مادر را می‌شنیدم که وقتی نیرها شلیک می‌شد و بمب‌ها منفجر می‌شد، جیغ می‌زدند و هورا می‌کشیدند. آخر پدر و مادر من تازگی بازی‌های کامپیوتری را کشف کردند و تقریباً هرشب بعد از شام، می‌نشینند جلو صفحه بزرگ تلویزیون و با صدای بلند، «اسلمان جنگ» بازی می‌کنند.

خیلی مسخره است.

دسته در زیرزمین را گرفتم و یک نفس عمیق کشیدم. دلم نمی‌خواست بروم پایین. صدای فریاد ماسک هنوز هم نو گوشم زنگ می‌زد.

اما باید مطمئن می‌شدم که ماسک را حبس کرده‌ام.
در را باز کردم، چراغ زیرزمین را روشن کردم و از پله‌های
چوبی سرازیر شدم.
تا نیمه راه را پایین رفتم. صدای مشعل شوقاژ را
می‌شنیدم... و بعد یک صدای دیگر...

... نجوا؟

نفس عمیقی کشیدم و گوش دادم. بله. یک نجوای
خشک و خِش‌خشی:
«کارلی‌پت... کارلی‌پت... من اینجام کارلی‌پت!»



فریادی از گلویم بیرون آمد و پاهایم به لرزه افتاد. نرده
را گرفتم که نیفتم. تو گوشم، صدای وزوز مشعل شوقاژ
به گوش تبدیل شد. به خودم فشار آوردم که آن نجوا را
و بعد صدای خنده زیر.

نرده‌ها پایین پله‌ها پیدا شد و شروع کرد به بالا و

با عصبانیت سرش داد زدم: «نوا! اصلاً بامزه نبود!» و
دویدم پایین و دست‌هایم را دور گلوی نازکش حلقه کردم:
«جونورا دلم می‌خواد خفه‌ات کنم!»
نوا باز هم نخودی خندید و خودش را از دست من خلاص
کرد.

سرش داد زدم: «تو این پایین چه کار می‌کنی؟»
نیشش را برایم باز کرد و گفت: «تو همیشه به مردم می‌گی
که خیلی شجاعی، ولی من صدای فریادت رو شنیدم.»
- من فریاد نزدم!

- چرا زدی!
- فریاد زدم که تو رو بترسونم.
چشم‌هایش را چپ کرد و گفت: «آره، راست می‌گی.» بعد
هم مرا از سر راهش هل داد کنار و مثل باد از پله‌ها رفت
بالا: «خداحافظ ترسو خانم!» این را گفت و در زیرزمین را
محکم به هم کوبید.

مدتی همان جا ایستادم و منتظر شدم تا حالم جا بیاید.
نوا درست می‌گفت؟ من شجاعم، یا دارم تظاهر می‌کنم؟
نه. این قدر بهش فکر نکن.

دلم می‌خواست شجاع باشم. دیگر نمی‌خواستم کارلی پت
ترسوی پارسال باشم.

موهایم را از صورتم کنار زدم، یک نفس عمیق دیگر
کشیدم و به طرف انباری راه افتادم.

وقتی از جلو پوستر اسب‌هایم رد می‌شدم، یک لحظه
ایستادم. اسب‌های خوشگلی بودند. دوباره منظره اسب‌هایی
که تو اصطبل قدیمی رم کرده بودند، جلو چشمم زنده شد.
یعنی یک روزی می‌رسه که من بتونم این داستان رو به
کلی از ذهنم بیرون کنم؟

وارد انباری شدم، چراغش را روشن کردم و با عجله رفتم
طرف کارتن‌ها.

اوو، نه.
جعبه فلزی سیاه، روی زمین جلو کارتن‌ها بود. شب
پیش آن قدر وحشت‌زده بودم که جعبه را زیر کارتن‌ها قایم
نکردم.

«ولا شدم و دودستی از روی زمین برش داشتم... و جیغ
کشیدم: «هی!»

ماسک خودش را به دیواره‌های جعبه می‌کوبید. می‌خواست

فرار کند.
این دفعه، صدای نجوا مالِ نوآ نبود. از داخل جعبه
می آمد:

«چیزی به هالووین نمونده... چیزی به هالووین نمونده...»

۹

چند روز بعد، یعنی بعد از ظهر شنبه من خانه بودم و از
نوآ مواظبت می کردم. هنوز مشکلی برایمان پیش نیامده
بود. نوآ تو اتاقش بود و صدای خنده اش می آمد. سرش به
تعاشای فیلم های کانال دیزنی گرم بود.
من هم تو اتاق خودم نشسته بودم و به شیشه رنگ مویی
که از داروخانه خریده بودم نگاه می کردم. برنامه ام این بود
که برای هالووین، چند دسته از موهایم را آبی کنم. تصمیم
جسورانه ای بود، نه؟
شاید هم زیادی جسورانه بود. تصمیم گرفتم اول با سابرینا

مشورت کنم.

تلفن زنگ زد. سابرینا بود: «شنیدی سارا دیوید چه کار کرده؟»

سارا همکلاس ما بود و هر روز خودش را به ریخت مسخره‌ای درمی‌آورد.

گفتم: «نه. بگو.»

رفته برای تولد مادرش هدیه بخره ولی به جاش، گوش خودش رو سوراخ کرده.

«به این می‌گن هدیه تولد عوضی!» این را گفتم و هر دو خندیدیم.

سابرینا گفت: «یک گوشواره گنده هم به گوشش آویزون کرده.»

مادرش خبر داره؟ اول ازش اجازه گرفته؟

نه. خیال نداره حرفی بزنه. می‌گه تو خونه شون هیچ کس به

اون توجه نداره. می‌خواد منتظر بشه ببینه کسی می‌فهمه، یا نه.

این دختر همه کارش عوضیه.

یک فکری به سرم زده، کارلی پش.

چیه، تو هم می‌خوای گوشت رو سوراخ کنی؟

نه، مربوط به مدرسه‌ست، اون گزارشی که باید در مورد

افسانه‌های محلی بنویسیم. خیال دارم گزارشم رو در باره

اون اصطبل متروک بنویسم.

منظره آن اصطبل مخروبه و علف‌های بلندی که جلو

دره‌هایش را گرفته بود، جلو چشمم آمد.

داستان ترسناکیه. گزارش خوبی می‌شه. هفته دیگه با

خانم لنج مصاحبه می‌کنم. بعد هم می‌خوام برم تو اصطبل

و از همه جاش عکس بگیرم.

بری تو اصطبل؟

اره، از اتاقک‌های خالیش، از همه جاش. تو هم بیا، باشه؟

می‌خوای همین الان بریم؟

نمی‌تونم. باید مواظب این نوای جونور باشم.

می‌خواستم بگویم در هر حال هم دلم نمی‌خواهد به

ان اصطبل بروم، اما نظرم عوض شد. این بهترین فرصت

بود که به خودم ثابت کنم دیگر ترس‌های گذشته را کنار

گذاشته‌ام.

سابرینا پرسید: «امشب بعد از شام چطوره؟»

- خوبه. تو ایستگاه اتوبوس می بینمت.
نفس عمیقی کشیدم و به خودم گفتم، چیزی نیست،
یک اصطبل متروکه، همین و بس. پس،
چه اتفاقی ممکنه بیفته؟

وقتی من و سابرینا سوار اتوبوس، به طرف حاشیه شهر
می رفتیم، خورشید داشت پشت درختها گم می شد و
کم کم روی خانهها و چمنها سایه می افتاد.
جلو مزرعه ویران از اتوبوس پیاده شدیم. خانه روستایی
ارپک بود و فقط چراغ یکی از اتاقهای طبقه بالایش
روشن بود. راهروی شنی جلو خانه را رد کردیم و باغ سیب
را دور زدیم.
حشرهها با صدای وزوزشان مزرعه پشت خانه را روی
بوشان گذاشته بودند. من جلو می رفتم و علفهای بلند را

۱۰

کنار می‌زدم و راهمان را به طرف اصطبل باز می‌کردم. زمین سفت، زیر کفش‌هایمان صدا می‌کرد.

صدای جانورهای کوچکی که لابه‌لای علف‌ها این طرف و آن طرف می‌رفتند، به گوشم می‌خورد. ابر جلو ماه را گرفت و آسمان تاریک‌تر شد. باد سردی زیر پالتوم افتاد و چندشم شد.

سابرینا گفت: «من چراغ‌قوه آوردم.» و بلافاصله صدای تقی آمد و یک دایره نور روی علف‌ها افتاد. سابرینا چراغ‌قوه‌اش را بالاتر گرفت و گفت: «اصطبل اونجاست.»

سرم را بالا کردم و اصطبل دراز را دیدم. آسمان پشت سرش، خاکستری ته‌قرمز شده بود.

«وای!» یک چیزی پیشانی‌ام را نیش زد. فکر کردم، پشه؟ اون هم تو ماه اکتبر؟

«بجنب، داره تاریک می‌شه.» سابرینا این را گفت و شروع کرد به دویدن. نور چراغش روی زمین بالا و پایین می‌رفت. من که چشمم به اصطبل بود، یکمرتبه صدا زدم: «صبر کن!» تخته‌های دیوارهایش ترک خورده و تکه‌های پوسیده‌اش کنده شده بود. یک دیوار دیگرش هم ریخته بود.

تو پنجره‌هایش علف سبز شده بود. همه کرکره‌های پنجره‌ها شکسته و نیمه‌کاره کنده شده بود.

با عجله به طرف جلو اصطبل و در ورودی‌اش دویدیم. یکمرتبه کفشم تو زمین شلی فرو رفت و صدا زدم: «سابرینا... نگاه کن!» اما او به در ساختمان رسیده بود و صدایم را نشنید. به کفش‌هایم نگاه کردم و دیدم روی زمین مربعی ایستاده‌ام که خاکش شل و گلوله‌گلوله است. انگار تازه آن خاک را کنده بودند.

فکر آزار دهنده‌ای تو مغزم جرقه زد: شاید اینجا یک گور کوچک است.

البته فکر احمقانه‌ای بود. کی ممکن بود آنجا گور بکند؟ خاک را از کفش‌هایم کندم و خودم را به سابرینا رساندم. در دونه ساختمان کاملاً باز بود. داخل ساختمان، سیاهی محض بود. و بوی گاه ترشیده، بوی خاک و بوی گندیدگی.

هربان قلبم تندتر شد. پرنده‌ها روی درخت‌های پشت سرمان سروصدا می‌کردند، انگار بهمان اخطار می‌دادند به اصطبل نزدیک نشویم. از انبار مزرعه صدای هوهوی جغد می‌آمد.

من به یک سطل فلزی گیر کرد و سطل جلو پایم قل خورد. سابرینا یواش گفت: «مواظب باش.» و چراغ قوه را داد دست من.

«تو اینو نگاهدار تا من عکس بگیرم.» سابرینا این را گفت و دوربینش را بالا آورد و روشنش کرد. هویج‌ها را جلو اولین اتاقک گذاشتم روی زمین و نور چراغ را دور اصطبل گرداندم.

نور چراغ روی دو ردیف اتاقک گشت که دیوارهای چوبی کوناهمی داشتند. پتوی پاره و جرجری روی دیوار یکی از اتاقک‌ها افتاده بود. انگار جانورها آن را جویده و ریش‌ریشش کرده بودند.

یک تل بزرگ کاه، اولین اتاقک را پر کرده بود. تا نور چراغ را روی تل کاه انداختم، موش صحرایی قهوه‌ای و چاقی از لای کاه بیرون پرید و دوید زیر دیوار.

ارسیدم و یک قدم پریدم عقب. نور چراغ به سقف افتاد و به نظرم آمد یک عالمه خفاش خودشان را سر و ته، از تیرهای سقف آویزان کرده‌اند. سابرینا سرش به عکس گرفتن گرم بود. سقف را نشانش

بازوی سابرینا را گرفتم.

تکانی خورد و گفت: «چی شده؟»
«من... یک چیزی با خودم آوردم.» این را گفتم و کیسه نایلونی را که دستم بود، نشانش دادم و یک دسته هویج از کیسه بیرون آوردم.

سابرینا چراغ‌قوه‌اش را بالا گرفت: «هویج؟ کارلی‌پت... برای چی؟»

شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم: «خودم هم نمی‌دونم. گمانم برای روح اسب‌ها آوردم.»

چشم‌هایش را چپ کرد و گفت: «تو چته؟ نکنه داری دیوونه می‌شی؟ یعنی تو باور کردی که اینجا پر از روح اسب باشه؟»

جوابش را ندادم. دستش را گرفتم و او را به داخل اصطبل تاریک کشاندم.

بوی ترشیدگی شدیدتر شد. هوا سنگین و نم‌دار و سرد بود. انگار وارد یک یخچال شده بودیم.

باد کرکه‌ها را به دیوار اصطبل می‌کوبید. به طرف اتاقک‌ها راه افتادیم. کفش‌هایمان روی کاه خشک لیز می‌خورد. پای

دادم. چندتا عکس هم از خفاش‌ها گرفت و یواش گفت: «از این طرف.» و به طرف انتهای اصطبل راه افتاد. هرچه جلوتر می‌رفتیم، هوا نمناک‌تر و گرم‌تر می‌شد.

«کارلی پت، نور چراغ رو بنداز اونجا. اینو ببین.» سابرینا این را گفت و چهارپایه بلندی را نشانم داد که یک‌وری روی زمین افتاده بود. چهارپایه را بلند کرد و با یک دست خاکش را پاک کرد.

- به نظر تو، پادوی اصطبل روی این چهارپایه می‌نشسته؟ یک کمی عجیب نیست؟

مهلت نداد جوابش را بدهم. رفت روی چهارپایه نشست، دوربین را انداخت تو دست من و گفت: «عکس منو روی این چهارپایه بگیر. برای صفحه اول گزارشم خوبه. خیلی توپ می‌شه.»

دوربین را جلو چشمم گرفتم، دکمه را فشار دادم و عکس سابرینا را که روی چهارپایه نشست و دست‌هایش را به علامت پیروزی بالای سرش برده بود، انداختم. یک عکس دیگر هم از سابرینا گرفتم. برق فلش تو چشم‌هایم ماند و مجبور شدم چندبار پلک بزنم.

به نظرم آمد چهارپایه تو نور فلش می‌درخشد. از خودم پرسیدم، اون پادوی اصطبل خیلی سال پیش روی این چهارپایه نشسته بوده؟ وقتی اسب‌ها رم کردند، از اون بالا پرت شده پایین؟

سعی کردم آن فکرها را از مغزم بیرون کنم. همان‌وقت صدای گرپی آمد. صدا از یکی از اتاق‌های نه اصطبل آمد.

خیلی یواش گفتم: «سابرینا، شنیدی؟» سابرینا که بغل دست من خشکش زده بود، گفت: «آره... شنیدم...»

«هر دو بی حرکت ایستادیم و گوش دادیم. زیرلبی گفتم: «من یک احساس عجیبی دارم. انگار یک نفر ما رو تماشا می‌کنه.»

«حتماً موشی، راسویی، چیزی بوده. یک صدای گرپ دیگر. و بعد صدای خش خش کاه. آن وقت، صدایی شنیدم که ستون فقراتم را از ترس لرزاند.»

شیهه اسب.

چراغ قوه از دستم افتاد. بازوی سابرینا را گرفتم و گفتم:
«تو هم شنیدی؟»

قبل از اینکه جوابم را بدهد، صدای شیهه دیگری آمد.
این یکی بلندتر بود. خیلی نزدیک. صدا از اتاقکی آمد که
تقریباً ته اصطبل بود.

سابرینا خودش را به من چسباند و گفت: «آره، من هم
شنیدم.»

صدای بامپ دیگری آمد. انگار یک اسب خودش را به

دیوار اتاقک می‌کوبید. پشت سرش، صدای ساییده شدن
شم روی کاه آمد.

یواش گفتم: «اون داستان ارواح راسته!» بدنم می‌لرزید و
گلویم بسته شده بود. به زحمت نفس می‌کشیدم.

بازویش را چلاندم و گفتم: «راسته، سابرینا. همه‌اش
راسته!»

باورم نمی‌شد، سابرینا زد زیر خنده و خودش را از من
کنار کشید.

سابرینا؟

سرش را تکان داد و گفت: «شرمنده، کارلی پت. من دیگه
ای تونم به این شوخی ادامه بدم. این کار آخر بدجنسیه.»
من که هنوز هم می‌لرزیدم، دست‌هایم را دور خودم
پیچیدم و گفتم: «شوخی؟»

سابرینا دست‌هایش را دور دهنش گذاشت و داد زد:
«هی! خب، چاک، استیو! بیایید بیرون!»

خب، خب... تازه موضوع را فهمیدم.

سابرینا شانهام را گرفت و گفت: «نگران ارواح اسب نباش.
این هم یک شوخی دیگه بود. فکرش به کله چاک زد.»

شرمنده، کارلی پت. اونها منو مجبور کردند تو رو بکشونم
اینجا. من هم فکر کردم کار بامزه‌ایه.»
کم کم نفسم جا آمد. حالا دیگر نمی‌ترسیدم. عصبانی
بودم. از خودم پرسیدم، اینها چه مرگشونه؟
سابرینا داد زد: «خیلی خب، پسرها! کجا بید؟ شوخی
تموم شد. می‌تونید بیاید بیرون!» و نور چراغ قوه‌اش را روی
اتاقک‌ها گرداند.
سکوت. غیر از صدای باد که تو شکاف‌های دیوارها زوزه
می‌کشید، صدای دیگری نمی‌آمد.
صدا زد: «چاک؟ استیو؟ خیلی خنده‌دار بود. هه‌هه‌هه.
می‌بینید؟ من دارم می‌خندم! شما دوتا واقعاً تحفه‌اید!»
باز هم سکوت. هیچ اثری از آنها نبود.
سابرینا گفت: «ما که می‌دونیم شما تو اون اتاقکید.»
سابرینا را کشیدم به طرف انتهای اصطبل و گفتم: «را»
بیفت. اون دوتا دیوونه خیال قایم‌موشک بازی دارند. بها
بریم پیدا شون کنیم.»
از اتاقک‌های عقبی شروع کردیم. سابرینا نور چراغ را
یکی یکی روی اتاقک‌ها می‌انداخت. تو اولین اتاقک، زانو

که رنگش سیاه شده بود، نیمه‌کاره زیر یک کپه گاه مدفون
بود. تو اتاقک دوم یک موش صحرایی مرده پیدا کردیم که
نصف بدنش را حشره‌ها خورده بودند و جمجمه کوچکش
از زیر پوست بیرون زده بود.

سابرینا داد زد: «بیاید بیرون، بچه‌ها! شوخی تموم شد!»
با سرعت همه اتاقک‌ها را گشتیم و دوباره برگشتیم
سرجای اولمان. سابرینا با اخم گفت: «کجا قایم شدند؟ من
مطمئنم که اینجا هستند.»

سابرینا نور چراغ را انداخت پایین. چشم من به زمین
افتاد و بی‌اختیار نفس بلندی کشیدم: «سابرینا... نگاه کن!
موش‌ها نیستند!»

دست‌هایم را دور خودم پیچیده بودم که جلو لرزش بدنم را بگیرم. یواش گفتم: «سابرینا، یک ماجرای خیلی عجیبی در کاره.»

با عصبانیت گفتم: «نه خیر. چاک و استیو هویج‌ها رو برداشتند. مطمئنم کار اون‌هاست. از کار اون جونورها سر در نمی‌آرم. پس کجا هستند؟»

— شاید یواشکی از کنارمون رد شدند. وقتی من و تو ته اصطبل بودیم، هویج‌ها رو برداشتند و رفتند بیرون.

«شاید.» سابرینا گوشی موبایلش را از جیبش درآورد و

گفت: «صبر کن ببینم. الان به چاک زنگ می‌زنم.»

چراغ‌قوه را برایش نگه‌داشتم که شماره چاک را بگیرد. چند ثانیه بعد گفتم: «هی چاک؟ منم، سابرینا. تو کجایی؟»

یک مکث کوتاه. و بعد: «خونه‌ای؟ منظورت چیه که خونه‌ای؟ استیو هم اونجاست؟ پس اون شوخی که می‌خواستید با کارلی‌بث بکنید، چی شد؟ یادت رفته؟ اون اصطبل قدیمی رو می‌گم؟»

من که کنار سابرینا ایستاده بودم، صدای ای وای بلند چاک را از گوشی شنیدم.

سابرینا برگشت رو به من و گفت: «باورت می‌شه؟ هردوشون خونه چاکند. این شوخی مال اون‌ها بود... ولی پاک یادشون رفته!» و تلفن را قطع کرد.

خودم را کشیدم کنار. سرم گیج می‌رفت. اگر پسرها اینجا نبودند، پس کی صدای اسب از خودش درآورد؟ من و سابرینا هر دو آن صداها را شنیده بودیم. صدای شیهه و صدای سُم روی کاه.

سابرینا لب پایینش را گاز گرفت. چشم‌های سیاهش گشاد شده بود: «گمانم... گمانم حالا من هم می‌ترسم. بیا

از اینجا بریم!»

مثل باد از در اصطبل بیرون زدیم و دویدیم تو مزرعه.
علف‌های بلند محکم به سر و صورتمان می‌خورد.
باد سرد اکتبر وادارمان کرد سرمان را پایین بگیریم.
کفش‌هایمان روی قسمت‌های گلی علف‌های خیس لیز
می‌خورد.

دوباره صدای جغد به گوشم خورد.

و بلندتر از صدای جغد... یک شیهه دیگر. این یکی
گوش‌خراش بود و حالت التماس داشت. انگار ما را صدا
می‌کرد.

ای یی - ای یی یی - ای یی یی یی!

«نه!» من و سابرینا جیغ کشیدیم و مثل باد به
دویدن ادامه دادیم. دست‌هایمان را دیوانه‌وار عقب و جلو
می‌بردیم و تمام راه تا ایستگاه اتوبوس را جیغ می‌کشیدیم.
کفش‌های خیسمان روی آسفالت جاده گرپ و گرپ صدا
می‌کرد. به هم تکیه داده بودیم و نفس نفس می‌زدیم. هنوز
هم صدای اسب تو گوشمان بود.
چشم‌هایمان را به جاده تاریک دوخته بودم و التماس

می‌کردم: «اتوبوس، بیا دیگه. زود باش!»

سابرینا هم ناله‌اش درآمد: «پس این اتوبوس کجاست؟»
درخت‌های کنار جاده تو باد تکان می‌خوردند. ابرها از
جلو ماه کنار رفتند و نور نقره‌ای کم‌رنگی روی زمین افتاد.
برگشتم و تو نور ماه به اصطبل نگاه کردم.

وقتی چشمم به یک پسر بچه افتاد، بی‌اختیار جیغ کشیدم.
یک پسر روی سقف اصطبل چمباتمه زده بود و ما را نگاه
می‌کرد. تکان نمی‌خورد، فقط به ما زل زده بود.

سرجایم خشک شده بودم و من هم او را پروپر نگاه
می‌کردم.

چه جوری رفته اون بالا؟ این پسر بود که همه اون صداها
روم می‌آورد؟

این پسر کیه؟

پلاستیکی رویش پخش بود. کنار کالین نشست و دوتایی شروع کردند به ساختن یک آدم آهنی جدید.

با لحن ملایمی به جسی گفتم: «حالا خیال داری از کالین معذرت بخوای؟»

اول برای من شکلک درآورد و بعد بلند داد زد: «کالین، معذرت می‌خوام که آدم آهنی تو شکل خرگوش مسخره عید پاک شده بود!»

به این می‌گویند آخر معذرت‌خواهی.

وقتی بچه‌ها رفتند، خانم لنج به من و سابرینا و لورا کمک کرد اتاق را مرتب کنیم و درضمن که لگوها را تو جعبه می‌ریخت، گفت: «دخترها می‌خوام یک چیزی از تون بپرسم. شما می‌تونید هالووین هم کار کنید؟»

هر سه ایستادیم و نگاهش کردیم. من پرسیدم: «منظور تون شب هالووینه؟ مگه چه خبره؟»

- پدر و مادرها از من پرسیدند که امکان داره اینجا یک جشن برای بچه‌ها ترتیب بدیم. یعنی یک برنامه هالووین خوب و بی‌خطر برایشون جور کنیم. لباس‌های هالووین، غذا، مسابقه، خلاصه همه‌چیز. حاضرند پول اضافه هم بدن.

۱۳

شانه‌های جسی را گرفتم و صاف تو چشم‌هایش نگاه کردم: «جسی، تو چندتا از لگوهای کالین رو برداشتی؟» رویش را از من برگرداند و گفت: «شاید. آخه لازمشون داشتم. می‌خواستم آدم آهنی‌ام رو تموم کنم.» کالین داد زد: «تو آدم آهنی منو خراب کردی! مال من خیلی خوشگل‌تر از مال تو بود!»

جسی بلند گفت: «آدم آهنی تو شکل خرگوش بود!»

- نه‌خیر، نبودا مال تو شکل راسوی بو‌گندو بودا

سابرینا دست کالین را گرفت و برد سر میزی که مربع‌های

برنامه‌مون هم زود تموم می‌شه و بعد از اینجا، هنوز کلی وقت دارید که برای خودتون برید بیرون.

لورا موهایش را دو دستی کنار زد و گفت: «من که می‌تونم.»

سابرینا هم گفت: «من هم می‌تونم. آدم هم کیف هالووین رو بکنه، هم پول بگیره؟ خیلی توبه!»

صدای من هم درآمد: «روی من هم حساب کنید.» بعد از آن همه ترس و لرز پارسال، یک هالووین بی‌خطر و بی‌دردسر با بچه‌ها، به نظرم خیلی عالی می‌آمد.

لورا گفت: «من می‌میرم برای مهمونی‌های هالووین. شاید بتونیم یک مسابقهٔ فانوس کدو حلوایی هم ترتیب بدیم. و... فهمیدم! بچه‌ها می‌تونند خودشون ماسک‌هاشون رو درست کنند. حتماً از این کار خوششون می‌آد... نه؟»

خانم لنج گفت: «من از این شوق و علاقهٔ تو خیلی خوشم می‌آد.» و جارو را برداشت که زمین را جارو کند. بعد رو کرد به من و گفت: «کارلی‌پث، شاید تو هم چندتا قصهٔ ارواح بلد باشی که برای بچه‌ها تعریف کنی.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «وای، نه. من هنوز هم تو فکر

اون پادوی اصطبل هستم. خیلی ترسناکه. بهتره امسال داستان ارواح رو فراموش کنیم!»

باخانم لنج خداحافظی کردیم. سابرینا باید سریع برمی‌گشت خانه، چون چندتا از دخترعموها و پسرعموهایش شام مهمان آنها بودند. لورا هم راه افتاد طرف خانه.

نتوانستم جلو خودم را بگیرم. از در پشتی رفتم بیرون و راه افتادم به طرف باغ سیب. می‌دانستم کجا می‌روم. به اصطبل. دست خودم نبود، باید دوباره آنجا را می‌دیدم.

خورشید تو آسمان پایین رفته بود. غروب خنکی بود. لای علف‌هایی که تو نسیم تاب می‌خوردند، راه افتادم. طول دیوار بغل اصطبل را طی کردم و رسیدم به آن تکه زمینی که تازه کنده شده بود.

با دقت نگاهش کردم. عجب معمایی بود. یک نفر تازه آنجا را کنده بود. ولی کی؟ و برای چی؟

هیچ جوابی برای آن سؤال‌ها نداشتم. از کنار آن تکه زمین مربع رد شدم و با عجله رفتم تو اصطبل.

بوی تند کاه و گل به دماغم زد. از پنجره‌های کوچک و سوراخ بزرگ سقف، نور خاکستری‌رنگی به پایین می‌تابید.

نگاه سریعی به دور و برم انداختم. اصطبل خالی بود. چشمم به پتوی پاره افتاد... و به کپه‌های کاهی که جلو یکی از دیوارها جمع شده بود و هزارها حشره رویش می‌لولیدند.

برگشتم که از آنجا بروم. اما صدای خرچ‌خرچی که شنیدم، مرا سر جایم خشک کرد. صدای سم روی کاهه؟ نه. بیشتر شبیه صدای پای آدم بود.

برگشتم و داد زدم: «کسی اینجاست؟» سکوت.

باز هم صدای خراشیدن. چشم‌هایم تک‌تک اتاقک‌ها را گشتند، اما کسی را ندیدم.

«وای!» وقتی یکمرتبه سر و کله‌ی پسری بغل دستم پیدا شد، بی‌اختیار جیغ کشیدم.

موهای قهوه‌ای پررنگ و خیلی کوتاهی داشت. چشم‌هایش سیاه سیاه بود و رنگ پریده‌اش باعث می‌شد سیاه‌تر به نظر بیایند. یک شلوار جین پاره و پیرهن پشمی قهوه‌ای

و سیاه تنش بود.

خودم را کنار کشیدم و داد زدم: «تو کی هستی؟ اینجا چه کار می‌کنی؟»

لبخند یک‌واری عجیبی روی صورتش نشست و گفت: «من اینجا زندگی می‌کنم.»

با تته پته گفتم: «نمی... نمی فهمم.» نمی توانستم به آن چشم‌های سیاه و غمگینش نگاه نکنم: «اینجا کسی زندگی نمی‌کنه. این اصطبل...»

پسر سرش را تکان داد و همان لبخند را تحویلیم داد: «منظورم اینه که خانواده‌ام این نزدیکی‌ها زندگی می‌کنند.»

شمرده حرف می‌زد و کلمه‌ها را می‌کشید: «من زیاد می‌ام اینجا. خیلی به آدم آرامش می‌ده.»

یک لحظه وسوسه شدم دستم را دراز کنم و محکم بگیرمش. می‌خواستم مطمئن بشوم که جسم دارد. آدم واقعی

است.

پرسید: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

مثل احمق‌ها به تته پته افتادم: «من... آ... تو مزرعه کار می‌کنم. بعد از مدرسه... یعنی با بچه‌ها. اسمم کارلی پشه.» از قیافه‌اش معلوم بود فهمیده که چقدر ترسیده‌ام.

اسم من هم کلارک. گمانم اون طوری که پریدم بغل دستت، ترسوندمت. شرمنده.

عیبی نداره.

کلارک پرسید: «تو داستان این اصطبل رو می‌دونی؟ جای ترسناکیه. شاید برای همین دوست دارم پیام اینجا.»

و بعد مستقیم تو چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «به نظر تو خیلی عوضیه که آدم از چیزهای ترسناک خوشش بیاد؟»

سؤالش پشتم را لرزاند. شاید به خاطر لحن سؤالش بود و آن حالتی که به چشم‌هایم زل زد، انگار که می‌تواند فکرم را بخواند.

گفتم: «آ... داستانش رو شنیدم. خیلی وحشتناکه. اسب‌های بیچاره.»

با اخم گفت: «ببخشید؟ تو بیشتر نگران اسب‌هایی؟ پس

اون پادوی اصطبل چی؟»

با صدای خفه‌ای گفتم: «خیلی... خیلی وحشتناکه. می‌دونی، من و دوستم سابرینا شنبه پیش اینجا بودیم... و... صدای اسب شنیدیم. صدای شیهه‌شون از این اصطبل می‌آمد.»

کلارک خندید. خنده مسخره‌ای داشت. یک جورهایی بی‌روح بود و آدم خیال می‌کرد حالت خفگی دارد: «گمانم تو خیلی خیالاتی هستی. من دائم می‌آم اینجا، ولی تا به حال صدای اسب نشنیدم. صدای موش صحرائی، چرا، ولی صدای اسب، هیچ وقت.»

صدای موش صحرائی نبود، مطمئنم.

کلارک یک کپه گاه را با پایش پراند هوا. صدها حشره روی زمین اصطبل ولو شدند. با لحن ملایمی گفت: «جای غمگینیه. وقتی فکرش رو می‌کنم، می‌بینم خیلی عجیبه.»

دلیم می‌خواست بدانم کلارک چیزی در مورد ماسک می‌داند؟ هلاک بودم که بفهمم ماسک پادوی اصطبل همان ماسکی است که تو زیرزمین خانه ماست؟ گفتم: «مردم می‌گن یک ماسک ترسناک باعث رم کردن اسبها شده.»

چشم‌های کلارک برق زد و قیافه‌اش جدی شد.

پرسیدم: «تو می‌دونی اون ماسک چه شکلی بوده؟»

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «من از این ماجرا سردر نمی‌آرم.»

تو دلم گفتم، دروغ می‌گه.

آن وقت، بی‌آنکه دلیلش را بدانم، آن حرف‌ها مثل باران از «هنم بیرون ریخت و ماجرای را که هالووین پارسال برایم اتفاق افتاده بود، برایش تعریف کردم:

«... برای این راجع به ماسک سؤال کردم، چون هالووین پارسال، یک ماسک شیطونی بلای بدی سرم آورد.»

دوباره به چشم‌هایم زل زد. کاملاً معلوم بود که توجهش جلب شده.

داستانم را ادامه دادم: «پارسال، وقتی ماسک رو کشیدم روی صورتم، به پوستم چسبید. نمی‌تونستم درش بیارم. ماسک کم‌کم منو عوض کرد و یکمرتبه فکرهای شیطونی و بدی به سرم افتاد. اختیار مغزم رو دستش گرفته بود و...»

کلارک خندید و موهای قهوه‌ای‌اش را با دستش عقب زد و گفت: «ماسک شیطونی؟ حتماً شوخی می‌کنی، نه؟»

سرم را تکان دادم: «نه کلارک. خیلی هم جدی هستم.»

من...»
دوباره خندید: «دست بردار، یک ماسکی که بتونه آدم رو شرور کنه؟»

— تو گفتی که داستان اون پادو رو می‌دونی. پس خبر داری که اون یک ماسک شیطونی به صورتش زده و اسب‌ها رو ترسونده. مردم می‌گن روح اون پسر حالا مرتب می‌آد به این اصطبل. اون...»

کلارک با تعجب نگاهم کرد و گفت: «کارلی پت... یعنی تو باور می‌کنی که روح وجود داشته باشه؟ باورم نمی‌شه که تو به ماسک شیطونی و ارواح اعتقاد داشته باشی. این دوستت سابرینا هم مثل خودت عوضیه؟»

برو بر نگاهش کردم. معلوم بود دروغ می‌گوید. فقط تظاهر می‌کرد که حرف‌های مرا باور نمی‌کند. همه‌اش نمایش بود که نشان بدهد به ماسک شیطانی و ارواح اعتقاد ندارد.

باز هم پشتم لرزید. کلارک یک جورهایی دوست‌داشتنی بود، اما چیز عجیبی تو وجودش بود... یک چیزی که قایمش می‌کرد.

از خودم پرسیدم، برای چی مرتب تو این اصطبل بو‌گندو

و بر از حشره پلاسه؟ چرا مثل پادوهای اصطبل، اون پیرهن پشمی کهنه رو پوشیده؟

— من... دیگه باید برم، وگرنه به اتوبوس بعدی نمی‌رسم. نیشش را باز کرد و گفت: «امیدوارم اقلأ اون اتوبوس جن‌زده نباشه!» و چشم‌های سیاهش برق زد.

چشم‌هایم را چپ کردم و گفتم: «خیلی بامزه بود. خب کلارک... خوشحالم باهات آشنا شدم. گمانم بعداً باز هم ببینمت.»

یک سلام نظامی دو انگشتی تحویلیم داد و گفت: «تا بعد.» برگشتم و سریع از اصطبل بو‌گندو دویدم بیرون. هوای بیرون خنک و تازه بود و من تمام راه تا جاده را یک نفس دویدم.

و بعد... لابه‌لای گرپ و گرپ کفش‌هایم، صداهای زیری شنیدم. از پشت سرم صدای شیهه‌ اسب می‌آمد.

صدای غمگین اسب‌هایی که مرا صدا می‌زدند. صدایم می‌کردند که دوباره به آن اصطبل ترسناک برگردم.

می خواست همان لحظه سر برسد.
می خواستم هر چه زودتر از آنجا دور بشوم. از اصطیلی که
آن پسر داخلش پرسه می زد. پسری که چشم های سیاهی
داشت و وقتی گفتم صدای اسب شنیدم، مسخره ام کرد.
پسری که وقتی گفتم آن اصطیل جن زده است، بهم خندید.
این کلارک واقعاً کیه؟

آسمان تاریک تر شد و پشت من از ترس لرزید. دلم
لمی خواست به کلارک یا ارواح یا ماسک فکر کنم. فقط
می خواستم از آنجا دور بشوم!

زیر لبی گفتم: «این اتوبوس محاله بیاد.»
به خودم گفتم، باید با سابرینا می رفتم خونه. نباید
می رفتم تو اون اصطیل.

موبایلم را در آوردم. تصمیم گرفتم به پدر و مادر زنگ بزنم
که بیایند دنبالم. شروع کردم به شماره گیری... و ول کردم.
موبایلم خاموش بود. شارژ نداشت.

آه بلندی کشیدم و گوشی را تو جیب شلوارم انداختم.
تصمیم گرفتم پیاده راه بیفتم و وسط راه، هر جا به اتوبوس
رسیدم، دست تکان بدهم که سوارم کند. فکر کردم تمام

به طرف جاده دویدم. صدای اسب ها تو گوشم زنگ می زد.
نفس زنان میله تابلوی ایستگاه اتوبوس را گرفتم و محکم
نگهش داشتم.

ماشینی که از شیشه اش صدای موسیقی محلی می آمد،
با سرعت از جلوم رد شد. خورشید تو آسمان پایین رفته بود
و سایه هایی که تو مزرعه تکان می خوردند، به نظرم مثل
موجودات زنده عجیب و غریبی می آمدند.

جاده تاریک بود و از اتوبوس خبری نبود. اتوبوس هر
نیم ساعت یک بار به آن ایستگاه می رسید، ولی من دلم

راه را هم می‌توانم پیاده بروم. تا خانه ما فقط یکی دو کیلومتر راه بود.

به خودم گفتم، پیاده رفتن برام خوبه. بهم فرصت می‌ده فکر کنم و این ماجرا رو تو مغزم سبک و سنگین کنم.

خیلی چیزها بود که باید درباره‌شان فکر می‌کردم. وقتی تو شانه خاکی جاده راه افتادم، مغزم به کار افتاد:

واقعاً صدای اسب شنیدم؟ اون ماسک شیطونی و نفرین شده من باعث شد اسب‌ها رم کنند و کشته بشن؟

فهمیدم حق با سابریناست. باید آن ماسک را از زیر زمین بیرون می‌انداختم. اما نمی‌داستم کجا ببرمش؟ کجا قایم‌ش کنم که تا ابد دست هیچ کس بهش نرسد؟

پیاده روی بیشتر از آنکه فکر می‌کردم، طول کشید. به ساعت نگاه کردم. نزدیک ساعت هفت بود. مادر ساعت شش و نیم شام می‌دهد. فکر کردم حتماً پدر و مادر خیلی نگران شدند.

احتمالاً در آن لحظه داشتند به موبایل خاموش من و به خانم لنج زنگ می‌زدند. فکر کردم وقتی بفهمند همه راه را پیاده آمدم، مغزشان سوت می‌کشد!

هوا خنک‌تر شده بود. زیپ کتم را کشیدم بالا. یکم رتبه به نظرم آمد کوله‌پشتی‌ام هزار کیلو وزن دارد.

مزرعه‌ها جایشان را به ردیف خانه‌ها دادند و فهمیدم چیزی نمانده به خانه برسم. عرق پیشانی‌ام را با پشت دستم پاک کردم و به راهم ادامه دادم.

صدایی فریاد زد: «مواظب باش!»

دوتا پسر سوار دوچرخه مثل باد از کنارم رد شدند، هر کدامشان از یک طرفم. پسرها که از ترساندن من خیلی حال کرده بودند، خندیدند و با هم پنجه زدند.

چراغ بیشتر خانه‌ها روشن بود و از پشت پنجره‌ها، آدم‌ها را می‌دیدم که سر میز شام نشسته بودند. یک گربه سفید همولا از پشت پنجره یک اتاق نشیمن بهم چشم‌غره رفت. چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم به پدر و مادر تلفن کنم و بهشان بگویم که حالم خوب است. دوباره گوشی را از جیبم درآوردم و چندبار تکانش دادم. نه، امیدی نبود.

به خیابان مل‌رز رسیدم و آخر خیابان پیچیدم به خیابان گلند. تا خانه، فقط ده یا پانزده دقیقه دیگر راه بود.

تو ماشین گرد جلو یک خانه، سگ خاکستری بزرگی از جا

پرید و بدجوری بهم پارس کرد. یک لحظه قلبم ایستاد، اما بعد دیدم که با زنجیر بسته است.

به آخر خیابان رسیدم و به خیابانی پیچیدم که دو طرفش مغازه‌های کوچکی بود. چشمم به یک لباسشویی و یک مغازه تعمیر کفش افتاد. هر دو تعطیل بودند. از جلو پستخانه و پیتزا فروشی گذشتم.

باید به آن طرف خیابان می‌رفتم. چند قدم رفتم جلو... و وسط خیابان ایستادم. چشمم به مغازه سر نبش خیابان افتاد و نگاهم روی نور نارنجی ویتترینش خشک شد. صورت‌های زشت و کج و کوله‌ای از ویتترین بهم زل زده بودند.

چندتا ماسک.

سه ردیف ماسک هالووین از ویتترین مغازه بهم نگاه می‌کردند. یک ماسک گوریل، چندتا هیولا با چشم‌های وق زده و دندان‌های تیزی که خون از شان می‌چکید. یک آدم‌گرگ پشمالو و جانوری که استخوان جمجمه‌اش از بالای سرش بیرون زده بود...

وسط خیابان خشکم زده بود و از یک ماسک، به ماسک

دیگر نگاه می‌کردم. آن وقت چشم‌هایم به در شیشه‌ای مغازه افتاد و پشتم لرزید.

مغازه را شناختم. من آن مغازه را خیلی خوب می‌شناختم، نو خیلی از کابوس‌هایم می‌دیدمش.

همان مغازه ماسک‌فروشی لعنتی. همان جایی که آن ماسک نفرین‌شده را خریده بودم!

مرد عجب بود. درست مثل پارسا... و پشت پیشخوان، همان نفرین شده را بهم فروخته بود.

۱۶

مگه می شه؟ این مغازه چطوری بر گشته اینجا؟ این که پارسا غیبش زده بود و هیچ اثری ازش نمونه بود. جاش خالی بود. صدای بوق بلند ماشینی مرا از آن حال بیرون کشید. دستم را جلو نور چراغ هایش گرفتم و دویدم آن طرف خیابان. رفتم جلو مغازه. ماسک های ترسناک بهم زل زدند. دویدم جلو در مغازه و دستگیره اش را گرفتم. واقعی بود. خواب نمی دیدم.

صورتش را به شیشه چسباندم و داخل مغازه را تماشا کردم. راهروی باریکی را دیدم که روی قفسه های دو طرفش پر از ماسک بود. درست مثل پارسا... و پشت پیشخوان، همان مرد عجیب و عوضی ایستاده بود. مردی که آن ماسک نفرین شده را بهم فروخته بود. پشت پیشخوان ایستاده بود و کتاب می خواند. یک لحظه سرش را رو به چراغ مغازه بالا برد و من صورتش را خیلی خوب دیدم. همان موهای سیاه و فرقی که از وسط باز شده بود و همان سبیل باریک و سیاه. باز هم کتوشلوار سیاه و شل سیاه. همان طور که دستم روی دستگیره بود، مدتی ایستادم و تماشايش کردم. یاد چشم های ریز و سیاهش افتادم و آن حالتی که مرا نگاه می کرد. انگار می توانست داخل مغزم را ببیند و فکرم را بخواند. نفس عمیقی کشیدم و دستگیره را با فشار پایین آوردم. فر خیلی راحت باز شد و من سکندری خوردم تو مغازه. سرش را بلند نکرد. صبر کرد بروم جلو پیشخوان. آن وقت سرش را بلند کرد و با آن چشم های ریز و عجیبش با دقت

نگاهم کرد.

با صدای زیر و بلندی گفتم: «منو یادتون می‌آد؟»

سرش را تکان داد: «معلومه که یادم می‌آد، کارلی پت.»
ضربان قلبم تند شد. دلم نمی‌خواست اسمم را بگوید.

دو دستی لبه پیشخوان را چسبیدم که جلو لرزشم را بگیرم. فریاد زدم: «باید اون ماسک رو پس بگیرید! باید!»

لبخند زشتی زیر سبیل باریکش پخش شد: «پس بگیرم؟
چطوری؟» این را گفت و کتابش را بست و گذاشت کنار.

کتاب قدیمی پاره پاره و از هم دررفته‌ای بود. چشمم به اسم کتاب افتاد: صورت‌های جدید.

- تو زیرزمین خونه ماست. امشب براتون می‌آرمش.

لبخند از صورتش پاک شد و گفت: «نمی‌تونم پیش
بدی.» اسکلت‌های سر آدمیزاد که روی قفسه پشت سرش

ردیف شده بودند، بهم نیشخند می‌زدند.

داد زدم: «چرا نمی‌تونم!»

شنلش را کنار انداخت و گفت: «تو خیال می‌کنی که
دفعه اول اون ماسک رو شکست دادی. ولی من واقعیت

رو می‌دونم.»

دهنم از تعجب باز ماند: «هان؟ واقعیت؟»

سرش را جلوتر آورد و بوی نفس ترشیده‌اش به دماغم
خورد. صدایش را پایین آورد و گفت: «اون برمی‌گرده،
کارلی پت. هالووین امسال می‌آد دنبالت، من هم هیچ کاری
نمی‌تونم بکنم.»

داد زدم: «مسخره‌ست! من اونو تو جعبه گذاشتم و
درش رو قفل کردم. من...»

صورتش را جلو آورد و گفت: «هیچ کس تا حالا اون ماسک
رو شکست نداده. یعنی هیچ کدوم از اونهایی که پوستشون
پوست ماسک شده و چشم‌هاشون چشم ماسک شده، زنده
نموندند که ماجراشون رو برای کسی تعریف کنند. ماسک
همه‌شون رو از بین برده. همه، غیر از تو. فقط تو زنده‌ای...
البته فعلاً.»

یک قدم رفت عقب، آه بلندی کشید و گفت: «خیال
می‌کنی تو تنها قربونی اون ماسکی؟ یک نفر دیگه هم
هست، کارلی پت. یک نفر که یک موقع صاحب ماسک بوده
و حالا حاضره برای پس گرفتنش هر کاری بکنه. هر کاری.
یک نفر که تو می‌شناسیش.»

دهنم باز مانده بود: «هان؟ تو... تو منو گیج کردی. بگو چه کار می‌تونم بکنم. خواهش می‌کنم!»
- نمی‌تونم چیزی بهت بگم، چون خودم هم نمی‌دونم. فقط اینو می‌دونم که ماسک تا وقتی تو رو به اختیار خودش در نیاره، دست‌بردار نیست، تا وقتی که دوباره وجود تو رو از شرارت و بدجنسی خودش پر نکنه.
به التماس افتادم: «نه! خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم!»
شانه‌اش را بالا انداخت. شنلش خش‌خش صدا کرد: «من خیلی سعی کردم بهت هشدار بدم، کارلی‌پث. سعی کردم جلوت رو بگیرم، ولی تو گوشت بدهکار نبود. ماسک رو خریدی و مثل باد دوییدی بیرون. حالا هم باید جریمه دردناکی براش پردازی.»
- نه! گوش کن! من همین الان ماسک رو برمی‌گردونم. یک جایی تو مغازه‌ات حبسش کن.
سرش را تکان داد و گفت: «متأسفم.» و از پشت پیشخوان آمد بیرون و مرا کشید به طرف در.
جیغ زدم: «نه. خواهش می‌کنم! صبر کن! کمکم کن!»
از بیرون، صدای قفل شدن در مغازه را شنیدم... و بعد

مغازه تاریک شد.

با صدای بلند فریاد زدم: «نه! تو باید کمکم کنی!»
در را فشار دادم، تکان نخورد. دو بامبی روی در کوبیدم:
«من اون ماسک رو نمی‌خوام! اونو پس بگیر! پسش بگیر! پسش بگیر!»

زدیم، گفت که به موقع از اونجا آمدی بیرون.»
پرسیدم: «عصبانی هستی، یا نگران؟»
- هر دو.

- حالا که چیزی نشده و من سالمم. برات توضیح می‌دم،
باشه؟ فقط یک دقیقه بهم مهلت بده.
منتظر جوابش نشدم. برگشتم و دستگیره در زیرزمین
را چرخاندم.

از پشتم صدای پدر و مادر را می‌شنیدم که سرم داد
می‌کشیدند، اما مثل باد، دوپله یکی، از پله‌ها دویدم پایین.
باید مطمئن می‌شدم که ماسک جایش محکم است.
محال بود بگذارم روز هالووین فرار کند. صاحب مغازه
ماسک فروشی اشتباه می‌کرد. یعنی باید اشتباه کرده باشد!
چراغ انباری را روشن کردم و کارتن‌ها را از سر راهم کنار
پراندم. وقتی در آن جعبه فلزی را برمی‌داشتم، سرتاپایم
می‌لرزید. گلویم بسته شده بود و به زحمت نفس می‌کشیدم.
بالاخره قفل را باز کردم.

در جعبه را برداشتم... و فریاد کشیدم.
پشت سر هم جیغ می‌کشیدم: «این چیه؟ این چیه؟»

IV

بقیه راه را تا خانه دویدم. خانه‌ها، مغازه‌ها، درخت‌ها،
باغچه‌ها... مثل یک هاله سیاه و تار از جلو چشمم رد می‌شدند.
بالاخره نفس زنان به ماشین گرد جلو خانه رسیدم. بی صدا
از در آشپزخانه رفتم تو. خانه گرم بود و بوی مرغ بریان
می‌آمد.

پدر و مادر تو اتاق نشیمن بودند. کت و کوله‌پشتی‌ام را
انداختم زمین و صدا زدم: «شرمنده که دیر شد.»
مادر آمد تو راهرو، دست‌هایش را به کمرش زد و گفت:
«تا حالا کجا بودی؟ به شام نرسیدی. ما به خانم لنج زنگ

چنگ زدم و آن پرهای زرد و سفید را کشیدم بالا. لباس
اردکی من! همان لباس مزخرفی که مادر برایم دوخته
بود.

لباس را انداختم روی زمین و به جعبه خالی زل زدم.
ماسک نفرین شده آنجا نبود!

۱۸

گیج و مات، به جعبه خالی نگاه می کردم. لباس اردک
را از زمین برداشتم و تکانش دادم. نه، ماسک لای لباس
نبود.

خودم را انداختم روی یک کارتن و سعی کردم فکرم را
جمع کنم. یک میلیون سؤال وحشت آور به مغزم هجوم
آورد.

چطور این اتفاق افتاد؟ یعنی ماسک فرار کرده؟ صاحب
مغازه راست می گفت؟ یعنی یک نفر آمده تو خونه ما و
ماسک رو دزدیده؟

از کجا می‌دونسته من ماسک رو کجا گذاشتم؟
هی... نگرش دار.

یکمرتبه یادم آمد: نوآ تو زیرزمین بوده. یعنی منو با
ماسک دیده؟ شبی که من در جعبه رو باز گذاشتم، نوآ این
پایین بوده؟

احساس بدی بهم دست داد و دلم آشوب شد.
عوض کردن ماسک با لباس اردک، از شوخی‌های
مورد علاقه نوآ بود. فکر کردم، اگر او ماسک را به اتاقش
برده باشد، نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد و حتماً تا حالا
امتحانش کرده.

یعنی حالا زیر اون ماسک گیر افتاده و اسیر طلسم
شیطونیش شده؟

قلبم به شدت می‌زد. به زور سرپا ایستادم و از پله‌ها
دویدم بالا.

مادر از آشپزخانه صدایم زد: «کارلی بیث، شامت رو
بدم؟»

داد زدم: «یک دقیقه دیگه!» و مثل باد دویدم طبقه بالا
از راهرو صدا زدم: «نوآ؟ نوآ؟ حالت خوبه؟»

در اتاقش را با یک ضرب باز کردم... و بی‌اختیار نفس
بلندی کشیدم.

نوآ یواش برگشت رو به من... و چشم‌هایش از پشت
ماسک سبز و قلمبه‌سلمبه‌اش بهم زل زدند.

از پشت تلوتلو خوردم و چسبیدم به دیوار.
 نوآ از پشت ماسک بهم چشمک زد و گفت: «تو چته
 عوضی؟ خب دارم ماسک غولم رو امتحان می‌کنم. تا حالا
 غول شگفت‌انگیز رو ندیده بودی؟»
 به ماسک سبز و زشتش نگاه کردم و زدم زیر خنده
 «خیلی توپ شدی.»
 صدای خفه نوآ از پشت ماسک آمد: «من می‌خواستم خر
 وحشی بشم، ولی فقط ماسک غول داشتند.»
 - به نظر من که این ریخت غول برای تو پیشرفت خوبیه

هیچ وقت درش نیار.

نوآ لگد محکمی به ساق پایم زد.

- هی، وحشی بازی درنیار.

«شوخیت گرفته؟ به غول می‌گی وحشی بازی درنیاره؟»
 نوآ این را گفت، نعره‌ای کشید و کمرم را محکم گرفت و با
 من گلاویز شد. هر دو افتادیم زمین و ریسه رفتیم. نوآ باز
 هم نعره کشید و دست‌های مرا به زمین چسباند و همان‌جا
 نگاه داشت.

صدای مادر از پایین پله آمد: «کارلی‌بث؟ اون بالا چه خبره؟
 دیگه دارم از کوره درمی‌رم. بالاخره خیال داری بیای پایین
 شامت رو بخوری، یا نه؟»
 صدا زدم: «آدم!» و غول شگفت‌انگیز را از روی سینه‌ام
 هل دادم کنار: «الان می‌آم پایین!»
 جنگی اتاقم را گشتم که مطمئن بشوم ماسک جایی قایم
 نشده باشد و بعد دویدم پایین. بیشتر اضطراب داشتم، تا
 اشتها. مطمئن بودم به زودی دوباره آن ماسک را می‌بینم.
 و وقتی دیدمش، چه کار باید بکنم؟
 واقعاً چه کار باید بکنم؟

طرف ما. رنگش سرخ شده بود و موهایش سیخ سیخ دور
صورتش ایستاده بود.

لورا آستین پالتوی مرا کشید و نفس زنان گفت: «بیاین
توا خیلی خوشحالم که رسیدید. تا حالا کجا بودید؟»
«شرمنده که دیر کردیم. یک ساعت منتظر اتوبوس شدیم.
من هم شرمنده‌ام، چون خبر بدی براتون دارم. این بچه‌ها
امشب پاک وحشی شدند. همه شون دیوونگی می‌کنند.
انگار هشت تا جسی داریم!»

سابرینا گفت: «عیبی نداره، یک جوری آرومشون
می‌کنیم.»

لورا جلو لباسش را نشان داد و گفت: «پیرهن شاهزاده خانم
منو نگاه کنید. آنجلا آب پرتقالش رو تف کرد رو لباس من.»
گفتم: «آنجلا؟ اون بچه که فرشته‌ست!»
«ولی امشب فرشته نیست.»

من و سابرینا پالتوهایمان را درآوردیم و دنبال لورا رفتیم
و اتاق بازی. جسی داشت یکی از نوارهای تزئینی نارنجی
و سیاهی را که به سقف و دیوارها آویزان کرده بودیم،
می‌کشید پایین. بعد هم نوار را برد و دست‌های کالین را از

شب هالووین بود و من و سابرینا تو راه شنی جلو خانه
روستایی به طرف خانه می‌دویدیم. هر دو لباس دلقک‌ها را
پوشیده بودیم. یقه چین چینی صورتی دور گردنمان گذاشته
بودیم، صورتمان را سفید کرده بودیم و یک دماغ لاستیکی
قرمز روی دماغمان چسبانده بودیم.

چراغ همه اتاق‌های خانه روشن بود و صدای موسیقی و
جیغ و داد و خنده بچه‌ها می‌آمد. در خانه را باز کردیم و نا
وارد شدیم، لورا که پیرهن نقره‌ای خوشگلی پوشیده بود و
خودش را شکل شاهزاده خانم‌ها درآورده بود، با عجله آمد

پشت با نوار به هم بست.

کالین تقلا کرد دست‌هایش را آزاد کند، ظرف شیرینی را دمر کرد. بعد هم دوتایی افتادند به جان هم و شروع کردند به کشتی گرفتن.

از آن طرف، دوتا پسر دیگر بادکنک‌های نارنجی و سیاهی را که به در و دیوار آویزان کرده بودیم، با سروصدا می‌ترکاندند. دیورا یک گوشه قوز کرده بود و جیغ می‌کشید: «می‌خوام برم خونه! من از هالووین بدم می‌آد!»

سابرینا به مسخره گفت: «به این می‌گن یک جشن توپ!» لورا چشم‌هایش را چپ کرد و گفت: «باید از هم جدا بشیم. عده بچه‌ها از ما بیشتره، ولی می‌تونیم از پششون بر بیایم.»

مدتی طول کشید تا توانستیم بچه‌ها را آرام کنیم و روی صندلی بنشانیم. آن وقت لورا سرود هالووین ترسناکی را به بچه‌ها یاد داد که من در عمرم نشنیده بودم. سرودش پر بود از اوووووو اوووووو اوووووو و وحشت‌آوری که بچه‌ها عاشقش شدند.

بعد از سرود، من پیشنهاد کردم هر کدام از بچه‌ها یک

داستان ارواح از خودش بسازد و تعریف کند، اما بچه‌ها راه افتادند دور اتاق و با هم دم گرفتند: اوووووو اوووووو اوووووو. این وسط، جسی چندتا پاستیل کرمی پیدا کرد و فرو کرد تو یقه لباس جادوگری هارمونی.

لورا گفت: «من خیال داشتم به بچه‌ها یاد بدم فانوس کدو حلوایی درست کنند، ولی با این حالی که اینها دارند، محاله بتونم جلوشون چاقو در بیارم!»

من گفتم: «پاک عوضی شدند. البته تعجبی نداره، چون از صبح تا حالا دارند قاقالی‌لی‌های هالووین رو می‌خورند.» یک بادکنک دیگر ترکید و دوباره گریه دیورا بلند شد. همان وقت خانم لنج سر رسید. یک لباس جادوگری سیاه و بلند پوشیده بود و کلاه نوک‌تیز سیاهی هم سرش گذاشته بود. چشم‌هایش را با نقاب سیاه پوشانده بود و یک جاروی قدیمی دسته‌بلند به دستش بود.

خانم لنج سرش را برد عقب و خنده جادوگری باکلاسی کرد که همه بچه‌ها را از جا پراند. بعد هم زمین را نشان داد و گفت: «بهتره این شیرینی‌ها رو از روی زمین جمع کنید، وگرنه همه‌تون رو تبدیل به یک مشت عنکبوت زشت و

نفرت انگیز می‌کنم! هاهاهاهاه!

چندتا از بچه‌ها شیرجه زدند روی زمین و شروع کردند به جمع کردن شیرینی‌ها.

«لورا، مگه تو نمی‌خواستی به بچه‌ها یاد بدی برای خودشون ماسک درست کنند؟» خانم لنج این را گفت و در ضمن لوازم کاردستی را روی میز گذاشت: «بهتره شروع کنیم. بچه‌ها می‌تونند با این پاکت‌ها ماسک درست کنند. دلم می‌خواد ترسناک‌ترین ماسک‌های دنیا رو ببینم!»

بچه‌ها خانم لنج را زیاد تحویل نگرفتند و به کار خودشان ادامه دادند. دور اتاق می‌دویدند، نوارها را از در و دیوار می‌کنند، به هم سیب پرت می‌کردند و دنبال آب‌نبات‌های هالووین می‌گشتند.

آه بلندی کشیدم. پیش خودم فکر کرده بودم گذراندن هالووین با بچه‌ها خیلی بامزه است، ولی بچه‌ها اصلاً همکاری نمی‌کردند. در هر حال فرقی هم نمی‌کرد، حواس خودم هم به آن جشن نبود. مدام چشم‌هایم به یک نقطه‌ی اتاق خیره می‌ماند. وقتی نمی‌توانستم فکر آن ماسک را از سرم بیرون کنم، چطور می‌توانستم از جشن هالووین لذت ببرم؟

- کارلی بٹ؟

چند ثانیه طول کشید تا متوجه بشوم خانم لنج مرا صدا می‌کند. سرم را تکان دادم که آن فکرها را از خودم دور کنم: «بله؟»

- می‌تونی بری تو دفتر من و جعبه‌ی ماژیک‌های رو که روی میزم جا گذاشتم بیاری؟ با اونها خیلی خوب می‌شه روی پاکت‌ها نقاشی کرد.

«بله، کاری نداره.» این را گفتم، از اتاق بازی رفتم بیرون و تو راهرو دراز راه افتادم. کفش‌هایم روی کفپوش چوبی گِرپ و گِرپ صدا می‌کرد.

از جلو اتاق موسیقی گذشتم؛ یک پیانوی قدیمی کنار دیوار بود. پشت سرش به اتاق خواب کوچکی رسیدم که به دیوار بالای تخت‌خوابش عکس اسب‌های مسابقه آویزان بود.

دفتر خانم لنج ته راهرو بود. وارد اتاق شدم و چراغ را روشن کردم. پنجره باز بود و پرده‌های زرد کم‌رنگش بانسیم نکان می‌خوردند و مثل ارواح به وسط اتاق می‌خزیدند. کامپیوترش روشن بود. عکس یک گربه‌ی پشمالو از صفحه‌ی

مونیتورش بهم لبخند زد. روی میزش پر بود از مجله و کاغذ و یک عالمه کتاب. روی میز خم شدم و دنبال جعبه ماژیک گشتم.

کتابی که گوشه میز بود، توجهم را جلب کرد. یک کتاب قدیمی که جلد خاکستری پاره‌پاره‌ای داشت. اسم کتاب این بود: دوران مزرعه ویران.

کتاب را از روی میز برداشتم. بوی کهنگی می‌داد. بازش کردم و دیدم تاریخچه مزرعه ویران است. سریع کتاب را ورق زدم و به قسمت عکس‌های قدیمی رسیدم.

اولین عکس‌های سیاه و سفید رنگ و رو رفته، مربوط به اولین خانه مزرعه بود. یک آلونک چوبی کوچولو. عکس بعدی چندتا کارگر مزرعه خندان را با بیل و شن‌کش جلو یک گاری گاه نشان می‌داد.

وقتی ورق بعدی را باز کردم و عکس بعدی را دیدم، پلک‌هایم به هم خورد. عکس اصطبل بود. فوری شناختمش. دوتا اسب قدبلند با سرهای آویزان کنار اصطبل ایستاده بودند.

... و پادوی اصطبل به چهارچوب در تکیه داده بود. یک

ساقه بلند گندم را بین دندان‌هایش گرفته بود. کتاب را بالاتر آوردم و با دقت به پسر نگاه کردم. به نظرم آشنا آمد.

آره! با دقت به عکس زل زدم که صورتش را خوب ببینم. نفس تو گلویم گیر کرد و یکمرتبه سرتاپایم یخ کرد. پادوی اصطبل کلارک بود!

جعبه ماژیک را از روی میز برداشتم و از اتاق دویدم بیرون. مثل باد طول راهرو را دویدم و خودم را پرت کردم تو اتاق بازی و داد زدم: «سابرینا؟ سابرینا؟»
وقتی چشمم به کلارک افتاد، سر جایم ایستادم. کنار در شیشه‌ای قسمت عقب ساختمان ایستاده بود. موهای بورش روی پیشانی‌اش ریخته بود و دست‌هایش کنار بدنش آویزان بود.

وحشت گلویم را بسته بود. فقط توانستم جیغ کوتاهی بکشم: «وای!»

تو دلم گفتم، کلارک، تو اینجا چه کار می‌کنی؟ من همه چیز رو در مورد تو می‌دونم. می‌دونم تو پادوی اصطبل بودی. می‌دونم که تو روحی.

برای چی آمدی اینجا؟

کلارک از در دور شد. چند کلمه با آنجلا و کالین حرف زد، بعد دستش را برد پشت سرش... و یک چیزی از جیبش بیرون آورد.

یک ماسک!

همان ماسکی که اسب‌ها را ترسانده بود. ماسک نفرین شده

۲۱

کلارک روحه.

کتاب را تو دست‌های لرزانم گرفتم و به صورت پسر نگاه کردم. بله، هیچ شکی نبود که عکس کلارک است.

کلارک روحه.

کتاب را با صدا بستم و پرتش کردم روی میز. یاد حرف‌های صاحب مغازه ماسک‌فروشی افتادم: «یک نفر دیگه هم هست. یک نفر که یک موقع صاحب این ماسک بوده و حالا حاضر» برای پس گرفتنش هر کاری بکنه. با صدای بلند گفتم: «باید به سابرینا بگم!»

من؟
ماسک لاستیکی را روی صورتش کشید. ماسک زشتی بود. اما ماسک من نبود. رنگش سبز بود و چشم‌های گنده‌ای داشت. شکل پوزه‌اش تمساح بود و دو ردیف دندان زرد و نوک تیز از پوزه‌اش بیرون زده بود.
کلارک ماسک را روی صورتش تنظیم کرد و راه افتاد طرف بچه‌ها.
دل‌م می‌خواست فریاد بزنم «نه!» و جلوش را بگیرم. اما صدایی از گلویم در نیامد.
می‌دانستم باید بجنبم. کلارک روح بود و فقط من از این موضوع باخبر بودم. بچه‌ها در خطر بودند.
سابرینا را کشیدم طرف خودم و گفتم: «زود باش... بچه‌ها رو ببر سر میز کاردستی. نزدیک هم نگاهشون دار. باهاشون ماسک درست کن.»
سابرینا گفت: «من و خانم لنج خیلی زور زدیم، ولی این وروجک‌ها حاضر نیستند یک‌جا بشینند.»
سرش داد زد: «هرچی می‌گم، گوش کن! بچه‌ها رو از کلارک دور کن.» میز کاردستی را که آن سر اتاق بود، نشان

دادم و گفتم: «ببرشون اونجا و باهاشون ماسک درست کن.»
«هی؟ تو چته کارلی پث؟ چرا این قدر دستپاچه‌ای؟»
من که چشمم به کلارک و ماسک ترسناکش بود، گفتم:
«بعداً بهت می‌گم. خانم لنج کجاست؟»
«با لورا رفتند بیرون دنبال آب سیب.» سابرینا این را گفت و یک دقیقه با دقت تو صورتم نگاه کرد. از قیافه‌ام فهمید که چقدر ترسیده‌ام.
«باشه. من بچه‌ها رو جمع می‌کنم.» سابرینا برگشت و بچه‌ها را به طرف میز کاردستی کیش داد.
جسی و دیورا را به طرف میز هل دادم و با صدایی که سعی می‌کردم آرام باشد، گفتم: «بیایید اینجا.»
نمی‌خواستم بچه‌ها را بترسانم: «یک پاکت بردارید و یک ماسک هالووین ترسناک درست کنید. هرچی ترسناک‌تر باشه، بهتر!»
وقتی بچه‌ها نشستند سر میز و خیالم راحت شد، نفس عمیقی کشیدم و رفتم طرف کلارک.
از پشت ماسک زشتش بهم نگاه کرد و با صدای خفه‌ای گفت: «سلام کارلی پث.»

«من واقعیت رو می‌دونم. من... می‌دونم تو کی هستی، کلارک.» این را گفتم و بالای ماسکش را گرفتم و آن را با یک ضرب از سرش درآوردم.
با عصبانیت سرم داد زد: «هی! تو چه مرگته؟»
با دقت به صورتش نگاه کردم. بله. اشتباه نکرده بودم.
قلبم به شدت می‌زد و نفسم در نمی‌آمد. نزدیک یک روح ایستاده بودم!

- تو پادوی اصطبل بودی. تو همونی هستی که خیلی سال پیش اون اسب‌ها رو کشت. عکست رو تو اون کتاب قدیمی دیدم. می‌دونم که تو بودی، کلارک. می‌دونم تو چی هستی، تو روحی.
نگاهش را از چشم‌های من برداشتم، اما لبخند از روی لب‌هایش رفت و با لحن ملایمی گفت: «حق با توئه کارلی پث. حالا راستش رو می‌دونی.»

۲۲

عقب‌عقب رفتم.
صورتش را آورد جلو و نجوا کرد: «من این ماسک رو دوباره روی صورتتم می‌ذارم و همه آدم‌های تو این اتاق رو نابود می‌کنم!»
«نه...» ماسک را بردم پشت سرم و دو دستی محکم نگاهش داشتم.
آن وقت کلارک زد زیر خنده. سرش را تکان داد و غش غش خندید: «کارلی پث، انگار پاک خل شدی؟ داشتتم مسخره‌بازی درمی‌آوردم. شوخی بود.»

- نه‌خیر، شوخی نبود. من عکس تو رو تو کتاب قدیمی
مزرعه ویران دیدم و با دقت نگاهش کردم. من...
- آره، من هم اون عکس رو دیدم. عکس پدربزرگ منه.
اون موقع پدربزرگ من پادوی اصطبل بوده. تقریباً هم‌سن
حالای من بوده، من هم خیلی شبیه اون هستم.
- تو دروغ می‌گی! پادوی اصطبل زیر دست و پای اسب‌ها
مرده و نمی‌تونه پدربزرگ تو باشه! اون عکس توهه. من
مطمئنم!

یک نگاه سریع به میز انداختم. ماسک‌های بچه‌ها تقریباً
حاضر شده بود. بعضی‌ها داشتند سوراخ چشم‌ها را روی
پاکتشان می‌بریدند.

کلارک ماسکش را از دست من کشید بیرون و آن را
گرفت جلو صورتش: «نگاه کن، کارلی پث. ماسک تمساحه، یک
ماسک هالووین معمولیه. تو سوپرمارکت خریدمش. هیچ
ربطی هم به اون ماسک شیطونی که اسب‌ها رو ترسونده،
نداره.»

نمی‌توانستم جلو لرزیدنم را بگیرم. حرفش را باور
نمی‌کردم: «کلارک، عکس دروغ نمی‌گه. تو پادوی اصطبل

بودی. برای چی آمدی اینجا؟ دنبال ماسک نفرین‌شده
می‌گردی؟ برای همین امشب آمدی اینجا؟»
چندبار پلک زد و گفت: «هان؟ ماسک نفرین‌شده؟ نه،
من...»

دوباره به پشت سرم نگاه کردم. بچه‌ها داشتند پاکت‌ها
را روی سرشان می‌کشیدند که ماسک‌هایشان را امتحان
کنند.

به کلارک گفتم: «نمی‌دونم تو چی می‌خوای. نمی‌دونم
چرا دائم می‌آی تو این مزرعه. فقط خواهش می‌کنم... به
بچه‌ها صدمه نزن.»

دهن کلارک از تعجب باز ماند: «تو دیوونه‌ای! پاک
دیوونه‌ای! گوش کن چی می‌گم...»

قبل از اینکه جمله او تمام شود، اولین فریاد از میز بچه‌ها
بلند شد.

گمک!
رویم را برگرداندم و دیدم همه بچه‌ها ماسک‌ها را روی
سرشان کشیدند.

کالین با ماسکش کلنجار می‌رفت و داد می‌زد: «کمکم

کن! نمی تونم درش بیارم!»
دوتا بچه دیگر هم ماسک هایشان را کشیدند و شروع کردند به فریاد زدن.

- بهم چسبیده!

- از سرم در نمی آدا!

- دردم می آدا! درد داره! درش بیارا!

فریاد وحشت زده ای از گلویم بیرون آمد. بچه ها زیر ماسک هایشان گیر افتاده بودند، درست همان بلایی که سر من آمده بود.

به خودم گفتم، کلارک این کارو با بچه ها کرد. آخه برای چی؟ که به من یک درس حساسی بده؟

ماسک تمساح را پرت کردم آن سر اتاق و دویدم طرف میز که به بچه ها کمک کنم. همه شان جیغ می کشیدند، گریه می کردند، دیوانه وار ماسک هایشان را می کشیدند و تقلا می کردند با ناخن آنها را پاره کنند. به چشم خودم می دیدم که پاکت ها روی صورت بچه ها سفت می شود.

فریاد زدم: «کلارک بس کن! دست از سر بچه ها بردار! این کارو با اونها نکن!»

هارمونی جیغ کشید: «کارلی پت کمک کن! خیلی درد داره! دردم می آره!»

جسی داد زد: «نمی تونم ببینم! نمی تونم نفس بکشم!»
- کلارک، تو چی می خوای؟ بس کن دیگه... خواهش می کنم!

کلارک درست بغل دستم ایستاده بود. یکمرتبه چنگ زدم و بازویش را کشیدم: «هی!»

بازویش سفت بود. از پشت آستین گرمای دستش را حس کردم: «تو... تو زنده ای! روح نیستی!»

سرم گیج رفت. سردر نمی آوردم.
همه بچه ها روی پای ایستاده بودند و پاکت ها را می کشیدند.

چنگ انداختم و ته ماسک جسی را گرفتم و سعی کردم پاره اش کنم، اما پاکت به گردن و شانه اش چسبیده بود.

بغل دستم، سابرینا شانه دیبورا را گرفته بود و تقلا می کرد ماسک را از سرش بکشد. سابرینا با تمام زورش، محکم کشید، اما ماسک از جایش تکان نخورد. دیبورا جیغ می کشید و دست هایش را تو هوا تکان می داد.

یکمرتبه در اتاق باز شد و لورا پرید تو. موهای بورش

مثل اینکه تو باد ایستاده باشد، دور صورتش موج می‌زد.
یکی یکی بچه‌ها را نگاه کرد و با قدم‌های بلند به طرف من
و کلارک آمد. حالت عجیبی تو قیافه‌اش بود. انگار لبخند
می‌زد.

- متأسفم که مجبور شدم بچه‌ها رو این طوری بترسونم.
«هان؟» گیج و مات به چشم‌های خاکستری بی‌روحش
نگاه کردم.

- کارلی پت، فقط از این راه می‌تونستم تو رو مجبور کنم
همکاری کنی. می‌خوای بچه‌ها رو از این وضع نجات بدی؟
فقط یک راه داره.

با لکنت گفتم: «لورا... نمی‌فهمم. تو راجع به چی حرف
می‌زنی؟»

فریاد زد: «اون ماسک نفرین شده رو برام بیار! تا وقتی
اون ماسک دوباره مال من نشه، آرام نمی‌گیرم! بیارش
کارلی پت... بهتره عجله کنی!»

آن قدر عقب‌عقب رفتم تا پشتم خورد به دیوار. یکمرتبه
نور چراغ‌ها به نظرم بیشتر شد و احساس کردم زمین زیر
پایم شل شده.

کلارک مات و متعجب به لورا نگاه می‌کرد و سابرینا
یک گوشه ایستاده بود و از وحشت می‌لرزید. بچه‌ها
مثل دیوانه‌ها دور اتاق می‌چرخیدند، داد می‌زدند، گریه
می‌کردند، ماسک‌هایشان را می‌کشیدند و با دست روی آنها
می‌کوبیدند.

لورا سرم داد کشید: «برو ماسک‌ها رو بیار! من

لازمش دارم کارلی پش. خیییییلی وقتی انتظار می کشم...
سال هاست. سال ها صبر کردم که دوباره مال من بشه.»
ترس را کنار گذاشتم و با عصبانیت به او زل زدم... و
سرش داد کشیدم: «پس اون روح تویی!»

موهای به هم ریخته اش را کنار زد. چشم هایش برق زد و
گفت: «آره. آرررررررره. من بودم. کار من بود. تقصیر پادوی
اصطبل، یعنی پدر بزرگ کلارک نبود. کسی که تو ماجرای
رم کردن اسبها کشته شد، من بودم!»

لورا تو هوا شناور شد و با صدای بلند گفت: «تا وقتی
دوباره مال من نشه، نمی تونم آروم بگیرم. پدر من صاحب
مزرعه ویران بود و من اونو از بین بردم. برای شوخی اون
ماسک رو به صورتم گذاشتم که پادوی اصطبل رو بترسونم.
نمی دونستم اون ماسک شیطونیه و منو برای همیشه عوض
می کنه.»

دوباره روی زمین ایستاد. موج سردی از بدنش بیرون
می زد.

- خیییییلی ساله که تو این مزرعه انتظار می کشم. کارلی پش.
اون شب که تو اصطبل با کلارک حرف می زدی، حرف هات

رو شنیدم. فهمیدم که ماسک پیش توئه و دیگه انتظارم
تموم شده.»

سرش داد زد: «لورا... بذار بچه ها برن! یک کاری کن
ماسک هاشون دربیادا!»

خودش را کشید بالای سر من. موهای بلندش مثل بال،
دو طرف سرش تو هوا موج می زدند: «نه! اول ماسک
رو برام بیارا تا ماسک رو بگیرم، نمی تونم برای همیشه از
اینجا برم و به آرامش ابدی برسم. معطل نکن! قبل از اینکه
بچه ها خفه بشن، برو ماسک رو بیارا!»

نفس تو گلویم گیر کرده بود. یکمرتبه یادم افتاد که
ماسک تو جعبه اش نیست. داد زد: «لورا... ماسک پیش من
نیست!»

سرم فریاد کشید: «دروغگو! برق عصبانیت از چشم های
فرمنش بیرون زد: «دروغگو! برو بیارش... همین الان!»
- ولی... ماسک سر جاش نیست! پیش من نیست. راست
می گم! اون... یکهو غیبش زد!

لورا با مشت های گره کرده بالای سرم شناور شد.
چشم هایش هنوز هم از عصبانیت برق می زد: «دلت می خواد

این بچه‌ها خفه بشن، چون تو دروغگویی؟»
با التماس گفتم: «باید حرفم رو باور کنی! ماسک نیست!»
همان وقت صدای ضعیفی را از گوشه اتاق شنیدم. صدای
سابرینا: «من می‌دونم کجاست.»

۲۴

صدای جیغ و گریه بچه‌ها قطع نشده بود و هنوز هم دور
اتاق می‌دویدند و ماسک‌هایشان را می‌کشیدند.
سابرینا یک قدم آمد جلوتر. با تعجب بهش زل زدم.
لورا آمد روی زمین. مشت‌هایش را آورد پایین و نگاه
عصبانی‌اش را به سابرینا دوخت.
سابرینا با نجوای وحشت‌زده‌ای گفت: «کارلی‌پث، من
فقط می‌خواستم به تو کمک کنم. یواشکی آمدم خونه تون
و ماسک رو از زیر زمین برداشتم. می‌دونستم اگه ماسک
تو خونه شما باشه، تو در خطری. اونوو... بیرون اصطلبل زیر

خاک قایم کردم، چون می‌دونم هیچ‌کس نزدیک اصطبل نمی‌ره.»

فکر کردم، پس آن زمین گل‌آلودی که معلوم بود تازه کنده شده و من خیال می‌کردم باید قبر باشد، این بود. لورا سر سابرینا داد زد: «برو همین الان از زیر خاک درش بیار و بیارش پیش من، وگرنه کاری می‌کنم که بچه‌ها بیشتر زجر بکشند.»

کلارک به لورا توپید: «تو نمی‌تونی این بدجنسی رو بکنی و قسر در بری!» و جست زد تو هوا. دست‌هایش را دراز کرد که لورا را بگیرد و بیندازد روی زمین... اما دست‌هایش تو هوا فرو رفت! لورا روح بود و طبیعی است که کسی نمی‌تواند با یک روح گلاویز بشود!

لورا باز هم شناور شد. کلارک را با انگشت بلند و تیزش نشانه گرفت و با نگاه سرد و خشنش به او خیره شد. برق نگاه لورا، کلارک را گرفت و فریادش بلند شد «نه!» و بعد... تو هوا، عقب‌عقب رفت تا آن سر اتاق و گوررررامپا سرش با صدای بلند خورد به دیوار. کلارک ناله‌ای کرد و روی زمین ولو شد.

لورا رو کرد به من. لبخند بی‌رحمانه‌ای روی لب‌هایش بود: «دیدی من چه کارهایی می‌تونم بکنم؟ دلت می‌خواد بچه‌ها هم این طوری با سر پرواز کنند؟»

در اتاق را نشانم داد و گفت: «وقت تلف نکن، کارلی‌پث. می‌دونی که چاره‌دیگه‌ای نداری. برو از زیر خاک درش بیار. ماسک نفرین‌شده رو برام بیار.»

حق با او بود، راه دیگری نداشتم. با عجله از در شیشه‌ای دویدم بیرون.

جریان باد سرد، هلم داد عقب. دست‌هایم را دور خودم پیچیدم و دویدم طرف اصطبل.

نفسم بخار می‌کرد. کفش‌هایم روی زمین سفت و سرد، خرچ‌خرچ صدا می‌کردند.

علف‌های بلند به چپ و راست خم می‌شدند و نور نقره‌ای و کم‌رنگ ماه کوره‌راه زیر پایم را روشن می‌کرد.

وقتی وارد باغ سیب شدم، دیگر از آن کوره‌راه روشن شهری نبود و لابه‌لای درخت‌هایی که جلوراهم را می‌گرفتند، می‌دویدم.

وقتی به محل دفن ماسک رسیدم، گلویم خشک شده

بود و پهلویم درد می‌کرد. معطل نشدم. افتادم روی زمین و دو دستی، شروع کردم به کندن زمین.

زیاد طول نکشید. سابرینا ماسک را خیلی عمیق دفن نکرده بود. ماسک را از گورش بیرون کشیدم. گرم بود! خاک‌های رویش را تکاندم و با دست‌های لرزانم نگهش داشتم.

مثل باد دویدم به طرف خانه. به‌موقع برای نجات اون بچه‌های بیچاره می‌رسم؟ می‌تونم نجاتشون بدم؟ لورا واقعا حاضر می‌شه اونهارو از زیر ماسک‌ها بیرون بیاره؟ یخ‌کرده و لرزان، از در جلویی ساختمان وارد شدم. ماسک را دو دستی جلو رویم گرفته بودم.

بچه‌ها ساکت شده بودند و دیگر فریاد نمی‌کشیدند. بعضی از آنها روی زمین افتاده بودند و بی‌حال و بی‌جان، ماسک‌ها را از صورتشان می‌کشیدند. چندتایی هم یک گوشه به هم چسبیده بودند و یواش گریه می‌کردند.

لورا جنگی آمد طرف من. وقتی ماسک را دید، چشم‌هایش برق زد و گفت: «بدش به من! خیلی ساله که منتظرم. خپای، لازمش دارم!» و دستش را دراز کرد.

به زحمت نفس می‌کشیدم و سرتاپایم می‌لرزید. آمدم ماسک را به طرفش دراز کنم، اما دستم را کشیدم عقب. تو دلم گفتم، این ماسک لورا رو از این که هست، شیطونی‌تر می‌کنه. اون این ماسک رو برای این نمی‌خواد که خیالش راحت بشه و به آرامگاه همیشگیش بره.

اون این همه سال برای پیدا کردن این ماسک صبر کرده که بتونه شرارت‌های بیشتری بکنه اگه ماسک رو بهش بدم، همه ما رو نابود می‌کنه!

لورا نجوا کرد: «بدش به من.» و چنگ انداخت که ماسک را بگیرد: «بدش به من، کارلی پت.»

قدرت شیطانی‌اش را حس می‌کردم، سرد و قوی. کشش دستش را احساس می‌کردم. احساس می‌کردم که دستم را می‌کشد... ماسک را به طرف خودش می‌کشد.

با صدای ضعیفی گفتم: «نه!»

... و تصمیم وحشتناکی گرفتم. یک نفر باید آن بچه‌ها را نجات می‌داد.

دو طرف ماسک را گرفتم و آوردمش بالا.

و کشیدمش روی صورت خودم!

همان وقت خانم لنج دوید تو اتاق: «این جیغ و دادها مال
چییه؟ یک مشکلی تو دفتر من پیش...»
وقتی چشمش به من و لورا افتاد که روبه‌روی هم ایستاده
بودیم، رنگ از رویش پرید. ماسک نفرین‌شده را روی صورت
من دید و بدنش به لرزه افتاد. بی‌آنکه حرفی بزند، بچه‌ها را
جمع کرد و از خانه بیرون برد.

۲۵

نفس بلندی کشیدم. گرمای ماسک صورتم را سوزاند. همان
لحظه احساس کردم که ماسک روی صورتم می‌چسبد.
چاره‌ای نبود. می‌دانستم که باید با شیطان به جنگ
شیطان بروم.
صدای فریاد بچه‌ها را شنیدم و برگشتم. داشتند ماسک‌های
کاغذی را پاره می‌کردند. صورت‌هایشان قرمز و خیس
عرق بود. اما خوشحال بودند، می‌خندیدند و بالا و پایین
می‌پریدند.
حالا همه توجه لورا به من بود. بچه‌ها را آزاد کرده بود.

چشم‌های آتشین لورا به چشم‌های من دوخته شده بود.
سرم فریاد کشید: «ای احمق! درش بیار! بدش به من!»
تنگ شدن ماسک را روی پوستم احساس می‌کردم. کم‌کم
داشت به سرم می‌چسبید. حس‌های اهریمنی‌اش به طرفم
هجوم آورده بود و مثل آب یخ بدنم را پر می‌کرد.
لورا دوباره داد زد: «ای احمق! من می‌خواستم اون ماسک
رو نابود کنم، نمی‌خواستم رو صورتم بذارمش!»
صدای خشنم از پشت ماسک بلند شد: «دروغگو! مطمئن
بودم دروغ می‌گویدی.»
لورا فریادی کشید، جست زد طرف من و دو دستی ماسک
را چنگ زد: «بدش به من! این مال منه! مال من! سزای
این کارت رو می‌بینی! تلافیش رو درمی‌آرم!» این را گفت و

لپ‌های ماسک را گرفت و با سماجت کشید.

داد زدم: «نه! ولش کن! اول کن!» ماسک به صورتم چسبیده بود. جزئی از من شده بود. حالا آن ماسک زشت صورت من بود!

داغی خشم را تو سینه‌ام حس می‌کردم. نمی‌توانستم جلو عصبانیت‌م را بگیرم.

نعره بدخیمی کشیدم. دیگر خودم نبودم. یک جور هیولا

بودم: «کارِ تو تمومه، لورا! امشب می‌میری!»

در حالی که مثل حیوان خرناس می‌کشیدم، به طرفش هجوم بردم. چنگ انداختم که بگیرمش. نتوانستم. دست‌هایم از بدنش رد شدند.

نعره زدم: «نمی‌تونی از دستم فرار کنی، لورا!»

برق ترس را تو صورتش دیدم. برگشت و مثل باد از در شیشه‌ای زد بیرون و دوید تو باغ. دنبالش دویدم و نعره

زدم: «لورا، نمی‌تونی از دستم فرار کنی.»

لورا بالای علفزار شناور شد. موهای بورش از پشت سر، تو هوا بال‌بال می‌زدند. دست‌هایم را دراز کرده بودم و دنبالش می‌دویدم.

یکمرتبه سکوت عمیق و ترسناکی همه‌جا را گرفت. در ضمن که با سرعت می‌دویدم، سرم را بردم عقب... و نعره گوش‌خراشی کشیدم.

آن صدا، فریاد من نبود. فریاد کارلی پت نبود. فریاد از پشت ماسک آمد. فریاد ماسک نفرین‌شده بود. حالا دیگر ماسک جسم و مغز مرا به فرمان خودش درآورده بود.

ماسک برنده شده بود!

فریادم تو علفزار خالی پیچید. صدایی که مال یک حیوان بود، نه انسان. فریاد خشم و شرارت.

چندبار دیگر فریاد کشیدم و احساس کردم ماسک پوستم را می‌سوزاند. می‌دویدم و فریاد می‌کشیدم... و بعد... فریادم قطع شد و بی‌اختیار نفس بلندی کشیدم.

صداهاى بلند و عجیبی شنیدم. نفس‌زنان گوش دادم. صدای شیهه و بعد... گرپ و گرپ سم تعدادی اسب به گوشم خورد.

آن وقت، یک دوجین اسب روح‌مانند، چهارنعل از تاریکی

باغ سیب بیرون آمدند. اسب‌های بی‌رنگی که سرها را بالا گرفته بودند و یال‌های سفیدشان پشت سرشان تاب می‌خورد. چشم‌های آبی و بی‌جانشان برق می‌زد. دهن‌هایشان باز بود، انگار که هیچ‌وقت از شیهه کشیدن دست برنمی‌دارند. زمین لرزید. علف‌های بلند به همه طرف کشیده شدند. ارواح اسب‌ها سرهایشان را بالا گرفته بودند و کنار هم می‌تاختند. چشم‌های آبی و براقشان لورا را نشانه گرفته بود. لورا فریاد کشید. نمی‌توانست فرار کند. اسب‌ها دورش را گرفتند و سریع‌تر تاختند. چند لحظه بعد، اسب‌ها به شکل یک ابر سفید درآمدند. برق چشم‌های آبی، صدای شیهه و فریاد، و گرپ و گرپ سم‌ها به شکل عجیبی با هم مخلوط شده بود.

آن وقت ابر سفید محو شد. اسب‌ها سرعتشان را کم کردند و از دایره‌ای که مثل گردباد دورش می‌چرخیدند، فاصله گرفتند.

دوباره سکوت همه‌جا را گرفت. باد ساکت شد و علف‌ها از تاب‌خوردن دست برداشتند.

از فریاد و شیهه خبری نبود. لورا رفته بود. تو هجوم ارواح

اسب ناپدید شده بود.

اسب‌ها برگشتند به طرف باغ سیب. سرهایشان را پایین انداخته بودند و از دماغشان صداهای آهسته‌ای در می‌آوردند. حالا می‌توانستند آرام بگیرند. دختری که سال‌ها پیش آنها را ترسانده بود، برای همیشه رفته بود. منتظر شدم تا اسب‌ها رفتند تو باغ سیب. برگشتم و با قدم‌های بلند رفتم به طرف خانه.

سابرینا و کلارک تو باغ بودند و به طرف من می‌دویدند، اما وقتی صورت سبز و زشتم را دیدند، سر جایشان ایستادند. هر دو با دیدن برق شرارتی که تو چشم‌هایم بود، بی‌اختیار نفس بلندی کشیدند.

سابرینا صدا زد: «اوو! کارلی‌پث!»

چرخ‌دستی را بلند کردم، بردم بالای سرم و با فشار پرتش کردم به در شیشه‌ای پشت ساختمان. وقتی صدای شکستن و خرد شدن شیشه بلند شد، صورتم را رو به آسمان گرفتم و دیوانه‌وار خندیدم.

نعره زدم: «از اینجا برید... هر دوتون! من دیگه کارلی‌پث نیستم! ماسک نفرین شده‌ام!»

کلارک گفت: «نه! کارلی‌پث... ما می‌تونیم بهت کمک کنیم!»

اما من علف‌کش را برداشتم. دستم را بردم عقب و پرتش کردم به سر کلارک.

کلارک و سابرینا با هم فریاد زدند: «نه!» کلارک جاخالی داد و علف‌کش از بالای سرش رد شد.

روی زمین دنبال چیز دیگری گشتم که پرت کنم. کلارک و سابرینا برگشتند و مثل باد دویدند تو ساختمان.

سرم را رو به ماه گرفتم و زوزه کشیدم. نمی‌توانستم جلو خشمم را بگیرم. دلم می‌خواست درخت‌ها را از ریشه در بیاورم و تخته‌های ساختمان را یکی یکی بکنم.

خودم را دوزانو انداختم زمین. یعنی سرنوشتم اینه که تا ابد همین جوری بمونم؟ با همین قیافه و همین رفتار؟ یعنی هیچ راه چاره‌ای نیست؟

یاد هالووین پارسال افتادم. یادم افتاد که صاحب مغازه گفته بود: «فقط یک نماد عشق و محبت می‌تونه این ماسک رو در بیااره.» دور و برم را نگاه کردم و زیر لبی گفتم: «اینجا از عشق خبری نیست. اینجا فقط ترس و خشم پیدا می‌شه.

تازه، صاحب مغازه گفت فقط یک دفعه می‌شه این ماسک
رو با یک نماد عشق بیرون آورد.»

اما من آن دفعه ماسک را شکست داده بودم. جان به در
برده بودم. صاحب مغازه گفته بود من تنها کسی هستم
که... گفته بود نمی‌داند چه اتفاقی می‌افتد...

همان‌طور که دو زانو روی زمین سفت و یخ‌زده نشسته
بودم، یک بار دیگر سرم را رو به ماه گرفتم و فریاد کشیدم.
یک فریاد بلند و از ته دل. وقتی سرم را پایین آوردم، دیدم
اسب‌ها برگشتند. با سرعت تو علفزار می‌دویدند و علف‌های
بلند را زیر سم‌هایشان له می‌کردند. باز هم یال‌های سفیدشان
تو هوا پرواز می‌کرد و چشم‌های آبی‌شان برق می‌زد.

چهارنعل به طرف من می‌آمدند. این دفعه سراغ من
آمده بودند!

چشم‌هایم را بستم و دندان‌هایم را روی هم فشار دادم.
و خودم را برای دردش آماده کردم.

۲۷

دو زانو روی زمین نشسته بودم و به گرپ و گرپ سم
اسب‌ها گوش می‌دادم. محکم نشستم... محکم نشستم... و...
روی لپم احساس قلقلک کردم.

چشم‌هایم را باز کردم. یکی از اسب‌ها پوزه‌اش را به لپم
می‌مالید. اسب روح‌مانند و بی‌رنگ دیگری یواش بهم سقلمه
می‌زد. از نوازش‌های اسب‌ها لذت می‌بردم.

همه اسب‌ها دورم حلقه زده بودند، آرام شیهه می‌کشیدند
و بدنشان را با ملایمت به من می‌کوبیدند.
دستم را دور گردن یکی از آنها حلقه کردم. و از فاصله دور،

صدایی شنیدم. صدای لورا بود: «کارلی پث، تو این سال‌ها،
تو تنها کسی هستی که به این اسب‌ها توجه کرده. تنها کسی
که بهشون محبت کرده.»

مدت زیادی طول کشید تا بفهمم لورا راجع به چی
حرف می‌زند.

هوویج!

من برایشان هوویج برده بودم... نماد عشق و مهربانی.
قلبم به شدت می‌زد. سر پا ایستادم... و با خوشحالی
ماسک را از صورتم کندم. بله! آمد بیرون! آمد بیرون!
هوای خنک بیرون، حس خوبی به صورت داغم داد.
کم‌کم خشم و عصبانیت ازم دور شد و حس کردم مغزم
دیگر به فرمان ماسک نیست.

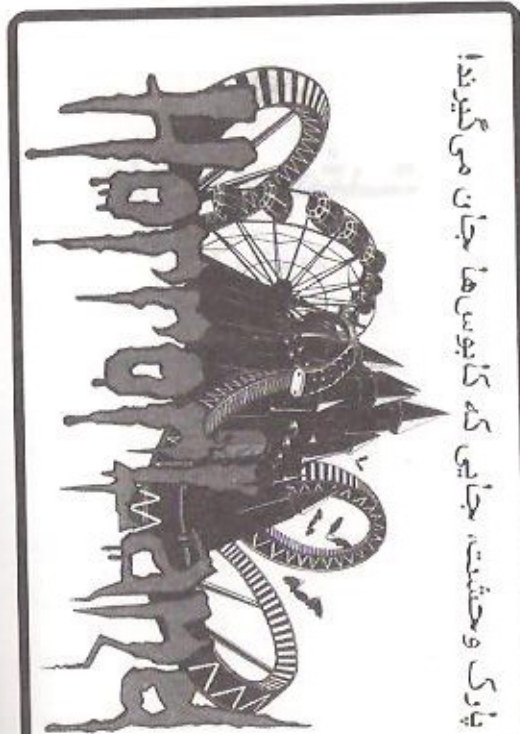
اسب‌ها تند و تند محو می‌شدند. حالا فقط چشم‌های
آبی و درخشانشان باقی مانده بود. چشم‌ها مثل ستاره تو
آسمان سیاه شناور شدند. کمی بعد، آنها هم ناپدید شدند.
برگشتم و دیدم کلارک و سابرینا بیرون در پشتی ساختمان
ایستاده‌اند. دویدم به طرفشان و سابرینا را بغل کردم.
سابرینا، نمی‌تونم جلو لرزشم رو بگیرم، ولی خیلی خوشحالم!

بالاخره این کابوس تموم شد. برای همه. بالاخره تموم شد!
چشمم افتاد پایین و دیدم هنوز هم ماسک نفرین شده را
محکم تو دستم نگه داشته‌ام.

ماسک را گرفتم جلو صورتم و به کلارک و سابرینا گفتم:
«باید دوباره دفنش کنیم. فوری. باید...»

همان لحظه ماسک تو دستم تکان خورد و جمله‌ام ناتمام
ماند. آن سر سبز و زشت دوباره شروع کرده بود به لرزیدن
و تکان خوردن. لب‌های لاستیکی چاقش باز و بسته شد و با
وحشت، نجوای خشنش را شنیدم: «من از تو خیلی خوشم
می‌آد، کارلی پث. به امید دیدار تا هالووین آینده...»

بلیت یک نفره



پارک وحشت، جایی که کابوس‌ها جان می‌گیرند!

تا اینجای داستان...

مدتی است که از پارک وحشت، پارک تفریحی محبوب و ترسناکی که پر است از سواری‌ها و سرگرمی‌های دلپره‌آور، برای بچه‌های معمولی دعوت‌نامه می‌رسد و به هر کدام از این «مهمان‌های خیلی مخصوص» وعده یک هفته تفریح همراه با ترس را می‌دهند... اما حالا دیگر این ترس‌ها زیادی ترسناک شده‌اند.

دوتا از دخترها، بریتنی کرازبی و مالی مالوی، در پارک آبی دریاچه سیاه ناپدید شدند و بیلی دیپ وقتی فهمید خواهرش شینا نامرئی شده، از ترس زهره‌ترک شد. کمی بعد، شینا هم گم شد.

یکی از نگهبان‌های پارک به نام بایرون به بچه‌ها هشدار

داد که جانشان در خطر است. بایرون سعی می‌کرد به بچه‌ها کمک کند... اما دو وحشت دیگر او را کشان‌کشان از بچه‌ها دور کردند!

چرا همه بچه‌ها در خطرند؟ سه تا دختر گمشده کجا هستند؟ شاید بایرون جواب این سؤال‌ها را بداند... البته اگر بچه‌ها بتوانند او را پیدا کنند.

وقتی برای کارلی پث و سابرینا دعوتنامه رسید، روحشان هم خبر نداشت که امکان دارد قدم به یک ماجرای ترسناک واقعی بگذارند!

بعد چه شد؟ کتابتان را ورق بزنید و با کارلی پث و سابرینا در پارک وحشت همراه شوید...



بعد از آن مبارزه‌های وحشتناکی که با ماسک نفرین شده داشتم، دیگر هیچ چیز مرا نمی‌ترساند. به همین دلیل وقتی از طرف «پارک وحشت» پاکتی به دستم رسید، اصلاً نترسیدم. مطمئن بودم که آنجا خیلی حال می‌کنم، هرچند که همه می‌گویند پارک وحشت ترسناک‌ترین محل روی زمین است. تو دعوتنامه نوشته بود که می‌توانم یک دوستم را هم با خودم ببرم و یک هفته تمام، مجانی از همه چیز استفاده کنم! برای همین، تابستان که از راه رسید، فکر کردم حالا

دیگر می‌توانم ترس و وحشت‌های واقعی را پشت سر بگذارم
و برای تنوع هم که شده، از ترس‌های دروغی و تفریحی لذت
ببرم.

من و سابرینا روز اول ورودمان به پارک وحشت، رفتیم
به «تئاتر جن‌زده» و در قسمت مهمان‌های فوق‌مخصوص
نشستیم. یک نفر با ارگ آهنگ دلهره‌آوری می‌زد و روی
صحنه، یک عده روح از این طرف پرده، به آن طرفش
می‌خزیدند. خنده شیطانی و شرورانه‌ای هم از بلندگوها
پخش می‌شد.

سابرینا گفت: «خیلی تویه. تو چطوری برای گذراندن
تعطیلات مجانی تو این پارک انتخاب شدی؟»

شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم: «خودم هم نمی‌دونم.»

صدای بمی از بلندگو گفت: «همه توجه کنید. شعبده‌باز
ما موندو، پشت صحنه‌ست و داره خودش رو جادو می‌کنه.
متأسفانه اون خودش رو به شکل کبوتر درآورده. به محض
اینکه به شکل اولش برگرده، نمایش ما شروع می‌شه.»

همه زدند زیر خنده. نگاهی به دور و برم انداختم. نصف
سالن تئاتر پر بود و هنوز هم خانواده‌ها و بچه‌های دیگری

دسته‌دسته وارد سالن می‌شدند.
سالن دراز و باریکی بود و صندلی‌هایش مثل ارواح سفید
و بی‌رنگ بودند. دیوارهای ارغوانی سالن پر بود از عکس
صورت آدم‌هایی که فریاد می‌زدند.

سابرینا به آرنجم سقلمه زد و گفت: «نگاه کن، اون دوتا
پسر می‌خوان پهلوی ما بشینند.»

به راهروی بین صندلی‌ها نگاه کردم و چشمم به یک
وحشت‌افتاد (این اسم نگهبان‌های پارک وحشت است) که
لباس سبز و ارغوانی پوشیده بود و داشت صندلی‌های کنار
ما را به دوتا پسر نشان می‌داد.

پسرها خودشون را انداختند روی صندلی‌ها. موها و چشم‌های
هردوشان سیاه بود.

سابرینا خم شد جلو که به آنها سلام کند، اما پسرها اصلاً
محل ما نگذاشتند. پیدا بود از چیزی نگرانند.

پسری که قدش بلندتر بود گفت: «بیلی، من دیدم بایرون
رو کشیدند تو تئاتر. شرط می‌بندم پشت صحنه نگاهش
داشتند.»

صورت بیلی سرخ بود و مدام برمی‌گشت و به وحشتی که

راهنمای سالن بود، نگاه می کرد. خیلی یواش به دوستش گفت: «آروم باش مت. باید وانمود کنیم آمدیم تماشای نمایش. شاید وقتی چراغها خاموش بشه، بتونیم یواشکی جیم بشیم بیرون و دنبال بایرون بگردیم.»

به پسرها نگاه کردم و از خودم پرسیدم، مشکل اینها چیه؟

پسری که اسمش بیلی بود، گفت: «شاید لازم باشه اول دنبال شینا و بریتنی و مالی بگردیم.»

مت سرش را تکان داد و گفت: «نمی فهمی؟ بایرون گفت بهمون کمک می کنه. اون می دونه اینجا چه خبره. باید اول اونو از دست وحشتها نجات بدیم.»

بیلی دستهایش را محکم روی دسته های صندلی کوبید: «آخه خواهر من کجاست؟ مگه می شه اون همین طوری گم بشه؟»

چیز کوچکی تو دست مت بود. با دقت نگاه کردم که خوب ببینم. یک تکه آینه خیلی کوچک بود. پسرها همین طور نشسته بودند و به آینه زل زده بودند.

من آدم فضولی نیستم، ولی نتوانستم طاقت بیاورم و

پرسیدم: «بچه ها شما چتونه؟ به چی نگاه می کنید؟»

هر دو سریع سرشان را برگرداندند و مت گفت: «اوو، سلام.»

بیلی هم گفت: «شما رو ندیدیم.»

دوباره پرسیدم: «موضوع چیه؟ از قیافه هردوتون پیداست حسابی کپ کردید.»

پسرها به هم نگاه کردند. معلوم بود دارند پیش خودشان سبک و سنگین می کنند که ماجرا را به ما بگویند، یا نه.

بالاخره بیلی گفت: «خب... می دونی، ما مشکل عجیبی داریم. خواهر من شینا گم شده. دوتا دختر دیگه هم همین طور.»

دهن سابرینا از تعجب باز ماند و گفت: «گم شدند؟ واقعا؟ به آدم های پارک گفتید؟»

بیلی چشمهایش را چپ کرد: «خیال می کنی به آدم کمک می کنند؟»

مت گفت: «یک وحشت به اسم بایرون می خواست بهمون کمک کنه، اما دوتا وحشت دیگه اونو خرخر کشیدند و بردند.» و وقتی دید به آینه زل زدم، آینه را گرفت جلورویم و گفت: «تو این آینه چی می بینی؟»

تکه آینه را آوردم نزدیک تر و گفتم: «دوتا دختر که روی یکی از این سواری‌های مخصوص کارناوال نشستند.»
مت گفت: «اینها همون دخترهای گمشده هستند. بریتنی و مالی.»

با دقت به دخترهای توی آینه نگاه کردم و پرسیدم: «موضوع این عکس چیه؟ یک جور خطای دید؟»

بیلی گفت: «نه. واقعیه. ما باید اون چرخ و فلک رو پیدا کنیم. ممکنه خواهر من هم با این دخترها باشه. ولی پیدا کردن اون یک کمی سخته. آخه اون نامرئیه.»

یک نگاه به سابرینا انداختم. او هم مثل من گیج شده بود. داستان بیلی اصلاً با عقل جور در نمی‌آمد. دخترهای گمشده تو آینه؟ یک دختر نامرئی؟ البته آن پسرها ناراحت از آن بودند که حوصله شوخی داشته باشند، اما مگر امکان داشت حرف‌های آنها راست باشد؟

مت برگشت رو به من. قیافه‌اش بد نبود. بیلی لایق استخوانی بود، اما از ظاهر مت معلوم بود ورزشکار است. من پرسیدم: «شما هم مهمون مخصوصید؟ دعوتنامه‌های براتون آمده؟»

... آره.

ما قبل از اینکه بیاییم اینجا، ماجراهای ترسناکی برامون اتفاق افتاد. بیلی و خواهرش با یک عده دزد دریایی زامبی درگیر شدند. من هم گیر ماده وحشتناکی افتادم که اسمش خون هیولاست.

قیافه ماسک نفرین شده جلو چشمم آمد و شقیقه‌هایم به تپش افتاد.

بیلی گفت: «من و مت فکر می‌کنیم ما رو به خاطر ماجراهای وحشتناکی که امسال برامون اتفاق افتاده، به اینجا دعوت کردند. برای تو هم چیز ترسناکی اتفاق افتاده؟»

بهشون بگم؟ ولی من که اینهارو اصلاً نمی‌شناسم. تصمیم گرفتم حرفی نزنم: «اوو... عمراً. هیچ اتفاق ترسناکی برای من نیفتاده.»

سابرینا بهم سقلمه زد و آمد چیزی بگوید، اما من بهش چشم‌غره رفتم و مجبورش کردم دهنش را ببندد. چراغ‌های تئاتر خاموش شد و نور زرد نورافکنی روی پرده افتاد. صدای کرکننده موسیقی از بلندگوها پخش شد. نمایش داشت شروع می‌شد.

مت از جایش بلند شد، روی زمین چمباتمه زد، آهسته
به شانه بیلی زد و یواش گفت: «راه بیفت. حواسشون به ما
نیست. بریم دنبال بایرون بگردیم.» و بعد نگاهی به من
انداخت و گفت: «دعا کن موفق بشیم. یک جو شانس لازم
داریم.»

پسرها بی صدا به طرف راهرو خزیدند.

۲

بلافاصله دوتا وحشت آمدند به طرف ما و جلو راهرو را
گرفتند. پسرها مجبور شدند دوباره برگردند سر جایشان.
روی صندلی هایشان نشستند و به صحنه زل زدند. معلوم
بود که خیلی عصبانی و ناراحتند.

موندو شعبده باز آمد روی صحنه. آدم ریزه و گوشتالودی
بود، سر طاس و براق، و دماغ چروکیده ای داشت. فراک
تنگی پوشیده بود، کراوات قرمز پهنی زده بود و یک شنل
ارغوانی از پشتش آویزان بود.
موندو تعظیم جانانه ای کرد و ملت برایش دست زدند.

تخم مرغی تو دستش بود، با دستش دایره زد... و تخم مرغ ناپدید شد.

بعد دوتا تخم مرغ از تو گوشش بیرون کشید، آنها را چرخشی داد و وقتی دستش را باز کرد، چهارتا تخم مرغ تو دستش بود. تخم مرغ‌ها را چرخاند، همه‌شان غیب شدند.

سابرینا سرش را آورد جلو و گفت: «چه بی مزه.»

موندو گفت: «از این یکی بیشتر خوشتون می‌آد.»

من و سابرینا بی اختیار نفس بلندی کشیدیم و فکر کردیم

مگر می‌شود حرف سابرینا را شنیده باشد؟

دستیار موندو زن بود. موهای بور بلندی داشت و لب‌هایش را قرمز کرده بود. لباس براق زرد و قرمزی هم پوشیده بود. زن پاتیل بزرگ چرخ‌داری را که بخار ازش بلند می‌شد، آورد روی صحنه.

موندو با دست‌هایش روی پاتیل دایره زد و یک دستش را به شکل فنجان جمع کرد. بیلی و مت مستقیم روبه‌رویشان را نگاه می‌کردند، اما من می‌فهمیدم که اصلاً حواسشان به شعبده‌بازی نیست.

موندو گفت: «این حقه فقط از موندو برمی‌آد! حقه‌ای که

تا حالا هیچ شعبده‌بازی تو خواب هم ندیده‌ام»
آن وقت از کف یکی از دست‌هایش یک خرگوش عید پاک برداشت و با دست دیگرش از دهن خرگوش یک کلاه بیرون آورد!

خیلی خنده‌ام گرفت و به نظرم بامزه آمد که از دهن خرگوش کلاه بیرون بیاید. بله، این حقه خیلی جدید بود. موندو دوباره تعظیم کرد. وقتی راست ایستاد، چشم‌هایش وق زده بود. گلویش را گرفت و شروع کرد به خرخر.

یک عده از بچه‌هایی صدا فریاد کشیدند. همه تماشاچی‌ها ساکت شدند.

موندو دوتا از انگشت‌هایش را برد تو دهنش و یک توپ پینگ‌پنگ آورد بیرون. دوباره خرخر کرد و یک توپ دیگر بیرون آورد. و یکی دیگر، و یکی دیگر.

چند ثانیه بعد، یک دوجین توپ پینگ‌پنگ که همه از گلوی موندو بیرون آمده بودند، روی صحنه بالا و پایین می‌پریدند.

اما این آخر کار نبود. موندو گفت: «موندو دهن گشادی داره. کسی هست که هوس کرده باشه تنیس بازی کنه؟» و

دست کرد تو دهنش و یک توپ تنیس درآورد.
سابرینا باز هم به من سقلمه زد و گفت: «چیزی نیست،
اینها رو از تو آستینش درمی آره.»
صدای موندو بلند شد: «این یکی رو دیگه نمی تونی حدس
بزنی!»
باورم نمی شد. یعنی اون نجوای سابرینا رو می شنوه؟
دستیار، جعبه بلندی را روی صحنه آورد. شکل تابوتی
بود که عمودی ایستاده باشد.
موندو گفت: «با دستیارم راندا خداحافظی کنید چون
اون برای همیشه ناپدید می شه!» و بعد در جعبه را باز کرد
و با چوبدستی اش به دیواره های جعبه کوبید: «می بینید،
چوبه. چوب محکم.»
آن وقت به دستیارش اشاره کرد که برود تو جعبه: «خداحافظ
راندا. تو دستیار بی نظیری بودی!»
راندا دستش را به علامت خداحافظی برای تماشاچی ها
تکان داد و رفت تو جعبه. موندو در جعبه را بست: «ما دیگه
هیچ وقت راندا رو نمی بینیم. کی دلش می خواد دستیار بعدی
من باشه؟ من هر روز یک دستیار جدید لازم دارم!»

موندو پتوی زردی را دور جعبه پیچید و گفت: «همه تون
با من بشمرید!» و شروع کرد به شمردن: «یک... دو... سه!»
پتو را از دور جعبه باز کرد و پرتش کرد گوشه صحنه.
دسته در جعبه را گرفت... و محکم کشید.
با صدای بلند گفت: «خالیه!»
همان لحظه یک توده بزرگ دود سیاه صحنه را گرفت.
وقتی دود از صحنه بیرون رفت، موندو با تعجب نفس
صداداری کشید.
دختر موسیاهی که تی شرت آبی و شلوار جین پوشیده
بود، تو جعبه ایستاده بود. پشت سرهم پلک می زد و سرش
را تکان می داد.
دختر از جعبه بیرون آمد. سالن تئاتر ساکت شد.
آن وقت، بیلی از جا پرید و گفت: «خواهر من! شینا!»

و گفت: «تو برگشتی! می‌تونم ببینمت!»
به طرف در خروجی راه افتادم. آخر یک میلیون چیز بود
که می‌خواستم تو پارک امتحان کنم، اما سابرینا مرا کشید
به طرف صحنه و گفت: «باید ببینیم موضوع این بچه‌ها
چیّه.»

شینا هنوز هم کمی نامتعادل و منگ بود. مت ایستاده
بود و او را بر و بر نگاه می‌کرد، انگار که شینا روح است.
بیلی هم شروع کرد به سؤال پیچ کردن دختر بیچاره: «کجا
بودی؟ می‌دونی کجا بودی؟ مالی و بریتنی رو دیدی؟ حالشون
خوب بود؟ باهاشون حرف زدی؟ چطوری برگشتی؟»
شینا لب صحنه نشست، یک دسته از موهایش را تو دستش
چرخاند و یواش گفت: «ممکنه... همه‌اش یادم نیاد.»
بیلی با اصرار گفت: «باشه، سعی کن!» او و مت کنار شینا
نشستند. من و سابرینا نزدیک اولین ردیف صندلی ایستادیم.
شینا شروع کرد: «اولش همه چیز سبز بود. مثل یک مه
غلیظ و سبز. بعد فهمیدم خون هیولاست. یادته که خون
هیولا منو مکید تو خودش؟»
رو کردم به سابرینا و یواش گفتم: «خون هیولا؟ اینجا

موندو زیر لبی گفت: «من... آوو... نمی‌فهمم.» عرق سر
طاسش را با دست پاک کرد و به دختر گفت: «تو چطوری...؟
یعنی... کجا؟»

به نظر نمی‌آمد این قسمت جزء نمایش باشد. موندو به
جمعیت زل زد. انگار تازه یادش آمده بود که کجاست. تند
و تند گفت: «متشکرم! متشکرم!» و بی‌آنکه تعظیم کند، از
صحنه دوید بیرون.

همه درهای سالن باز شد و جمعیت ریختند بیرون. بیلی
و مت دویدند به طرف صحنه. بیلی شینا را محکم بغل کرد

چه خبره؟»

شینا ادامه داد: «مایع سبز و غلیظ، روی منو پوشوند. به هر زحمتی بود، مایع رو از روی چشم‌هام کنار زدم و بالاخره تونستم ببینم.»

بیلی پرسید: «کجا بودی؟»

گمانم تو یک قسمت دیگه پارک وحشت. یک قسمتی که ما ندیده بودیمش. دور و برم رو نگاه کردم و هیچ‌جا و هیچ‌چیز به نظرم آشنا نیامد.

مت پرسید: «چی می دیدی؟»

شینا گفت: «یک چرخ‌وفلک عجیب و غریب اونجا بود که اسب‌هاش آتش گرفته بودند. یعنی نمی سوختند، اما شعله ازشون می زد بیرون.»

بیلی با هیجان برگشت رو به مت و گفت: «همون چرخ‌وفلکی که ما تو آینه دیدیم!»

مت گفت: «شینا، مالی و بریتنی رو سوار اون چرخ‌وفلک ندیدی؟»

شینا سرش را تکان داد و گفت: «چرا، دیدمشون. نمی تونستم کاملاً بهشون نزدیک بشم. به طرفشون می دویدم، اما بهشون

نزدیک نمی شدم. یک جورایی غیرواقعی بود... انگار خواب می دیدم.»

مت پرسید: «بعدش چی شد؟»

یک در جلو روم باز شد. نفهمیدم از کجا پیداش شد. رفتم اون طرف در... بعدش هم اینجا بودم!

رو کردم به سابرینا و یواش گفتم: «حتماً این چیزها رو از خودش درمی آره. از اون شوخی‌های ترسناک پارک وحشته، مگه نه؟»

اما پسرها نمی خندیدند. مت گفت: «باید همه‌جای پارک رو بگردیم و اون چرخ‌وفلک رو پیدا کنیم. راه بیفت شینا. اگه بایرون رو پیدا کنیم، بهمون می گه کجاست.»

شینا پرسید: «ولی بایرون رو کجا پیدا کنیم؟»

بیلی گفت: «چندتا وحشت کشیدن و بردنش. به نظر من و مت یک‌جا تو این تئاتر قایمش کردند.»

مت در آبی‌رنگی را روی دیوار نشان داد و گفت: «اون در باید بره به پشت صحنه.»

مت با قدم‌های بلند به طرف در راه افتاد و بعد ایستاد و به من و سابرینا گفت: «با ما بیایید. زود باشید!»

سرم را تکان دادم. رفتار آن بچه‌ها مرا می‌ترساند و دلم نمی‌خواست با آنها قاتی بشوم. باز هم قیافه آن ماسک جلو چشمم آمد و پشتم لرزید.

گفتم: «من و سابرینا تازه رسیدیم اینجا و گمانم به جای آمدن با شما، بریم سراغ سواری‌ها.»

سابرینا بهم اخم کرد و یواش گفت: «کارلی‌بث، تو چته؟ اینها بچه‌های خوبی به نظر می‌آن.»

من هم یواش گفتم: «یعنی ما قبل از اینکه اینجا بیاییم، تنمون به اندازه کافی نلرزیده؟»

مت آمد لب صحنه و از آن بالا به من و سابرینا زل زد: «شما هم مهمون مخصوصید، درسته؟ مثل ما؟»

سابرینا گفت: «آره.»
- خب، بایرون بهمون اخطار کرد که همه‌مون در خطریم. یعنی خطر برای شما دوتا هم هست.

سابرینا دستم را کشید و گفت: «راه بیفت.»
من و سابرینا دنبال بقیه از در صحنه رفتیم تو و وارد راهروی دراز و تاریکی شدیم که از همه‌جای سقف و دیوارهایش تار عنکبوت آویزان بود. کفش‌هایمان سر و صدای زیادی

روی زمین سیمانی راهرو راه انداخته بودند.

به آخر راهرو رسیدیم و دو اتاق دیدیم. روی در یکی از آنها یک ستاره طلایی بود. این یکی رختکن بود. روی تابلوی در اتاق دوم نوشته بود: انبار، وارد نشوید.

شینا صدا زد: «آهای؟ کسی اینجا نیست؟» سکوت.

در رختکن باز بود. تو اتاق سرک کشیدیم، کسی آنجا نبود. کلاه سیاه موندو روی یک صندلی بود و چوبدستی‌اش به دیوار تکیه داشت. چندین شیشه لوازم آرایش و گریم جلو آینه ردیف شده بود.

شینا گفت: «بیایید انبار رو بگردیم.» و در آن اتاق را باز کرد. با باز شدن در، لامپ کم‌نوری بالای سرمان روشن شد. همگی چپیدیم تو انبار.

صدایی شبیه بال‌بال زدن مرا از جا پراند و گفتم: «یک نفر اینجاست!»

مت قفس‌های سیمی را نشان داد و گفت: «صدای کبوترهای موندوست.»

قفسه بلندی که ارتفاعش از زمین تا سقف بود، پر از وسایل

شعبده‌بازی بود. تخم‌مرغ‌های پلاستیکی، جوجه‌های لاستیکی، گل‌های مصنوعی، کوزه‌های چوبی بولینگ، دستکش‌های سفید، دسته‌دسته کارت و دستمال‌های دو رنگ قرمز و آبی. یک جمجه اسکلت هم از قفسه بهمان لبخند می‌زد. فراک موندو به یک جالباسی چوبی آویزان بود و یک دسته گل مصنوعی از آستینش بیرون زده بود.

مت صدا زد: «بایرون؟ اینجا؟»

بیلی گفت: «داریم وقت تلف می‌کنیم. بیاید از اینجا بریم.»

برگشتیم رو به در... و من فریاد زدم: «صبر کنید!»

چیزی که جلو قفسه روی زمین افتاده بود، توجهم را جلب کرد. دولا شدم و برش داشتم. یک پلاک برنجی مخصوص اسم بود. طوری نگهش داشتم که همه آن را ببینند. روی پلاک، این اسم کنده شده بود: **بایرون**.

۴

مت پلاک را از دست من گرفت و با دقت نگاهش کرد: «بایرون اینجا بوده.»

بیلی گفت: «شاید اینو انداخته اینجا که ما پیداش کنیم. اون می‌خواد ما پیداش کنیم و نجاتش بدیم.»

شینا پرسید: «آره، ولی از اینجا کجا بریم؟»

کیوترها تو قفس به بال‌بال افتادند و شروع کردند به بغ‌بغو. انگار آنها هم مثل ما به هیجان آمده بودند.

گفتم: «صبر کنید، یک چیز دیگه هم هست.» دستم را دراز کردم و کاغذی را که از طبقه پایینی قفسه بیرون زده

بود، برداشتم.

شینا گفت: «مواظب باش، انگار خیلی قدیمیه.»
کاغذ از کهنگی زرد و لکه‌لکه شده بود. وقتی تایش را باز
می‌کردم، خش خش صدا می‌داد. گفتم: «حتماً یک نقشه
راهنمای قدیمی پارک.» کاغذ را با احتیاط بالا گرفتم و گفتم:
«نگاه کنید.»

مت جیغ زد: «باورم نمی‌شه! نگاه کن!»
روی کاغذ چرخ‌وفلک سفیدی طراحی شده بود که شعله‌های
قرمز و نارنجی از بدن اسب‌هایش بیرون می‌زد.
شینا جیغ کشید: «خودشه! همون چرخ‌وفلکی که مالی
و بریتنی سوارش بودند!»

بیلی گفت: «ولی اینکه خیلی قدیمیه.»
نقاشی را با دقت نگاه کردم و گفتم: «یک تابلو کنار
چرخ‌وفلک هست. اینجا کاغذ پاره شده، ولی گمانم بتونم
بخونمش.»

روی تابلو نوشته بود: «سوار گردونه آتش بشو! خیلی
داغه.»

مت گفت: «شرط می‌بندم بایرون این رو هم برای ما اینجا

گذاشته. می‌خواه ما این سواری رو پیدا کنیم. اون می‌دونه
که مالی و بریتنی اونجا هستند.»

سابرینا گفت: «پیدا کردنش نباید سخت باشه.»
شینا همه‌مان را هل داد کنار و با قدم‌های بلند رفت تو
راهرو: «راه بیفتید. ممکنه اون دخترها در خطر باشند.»
مت آن نقاشی قدیمی را از من گرفت و با بیلی، پشت سر
شینا راه افتاد.

من هم چاره‌ای نداشتم جز اینکه دنبال آنها از تئاتر بروم
بیرون، زیر آفتاب.

پارک خیلی شلوغ بود و مجبور بودیم تو میدان زامبی
تنه بزنیم و هل بدهیم و راهنمان را باز کنیم. من صاف رفتم
تو شکم وحشتی که صورتش ارغوانی بود و یک جعبه فلزی
بزرگ را با نوار جلو سینه‌اش آویزان کرده بود. وقتی خوردم
بهش، تعادلش را از دست داد و چند قدم رفت عقب. بعد در
جعبه‌اش را باز کرد و چیزی شبیه سگ از آن بیرون آورد و
داد زد: «سگ‌های هیولای مجانی! سگ‌های هیولای مجانی!
فقط یک دلار!»

وحشت با دقت مرا نگاه کرد. یک چشمش قهوه‌ای بود،

یکی سیاه: «یک دلار داری، دختر خانم؟ یک سگ هیولای
مجانی رو یک دلار بهت می‌دم.»

یک نگاه به گوشت قهوه‌ای ناصافی که لای کلوچه‌هایش
بود، انداختم و پرسیدم: «چی وسط سگ هیولا گذاشتی؟»
- اگه سگ‌ها رو دوست داشته باشی، اصلاً دلت نمی‌خواد
بدونی.

گمانم شوخی می‌کرد. به هر حال من دلم نمی‌خواست
بدانم. بقیه خیلی از من جلو افتاده بودند. چشمم به سابرینا
افتاد که می‌دوید تا خودش را به مت برساند.

از جلو غرفه‌ای گذشتم که روی شیشه‌اش نوشته بود:
خالکوبی دماغ. وحشتی به پیشخوان تکیه داده بود و
یک سوزن بلند خالکوبی را بالا نگه‌داشته بود. روی دماغ
خودش یک عنکبوت آبی خالکوبی شده بود. روی تابلوی
کوچک‌تری نوشته بود: در مدتی که منتظر نوبت هستید،
تخم چشمتان را سوراخ می‌کنیم.

خنده‌ام گرفت. فهمیدم! اینجا همه چیز شوخی است!
فکر کردم چرا سابرینا مرا مجبور می‌کند قاتی آن بچه‌ها
باشوم و تو مأموریت مسخره‌شان شرکت کنم؟

وقتی به بچه‌ها رسیدم، داشتند تابلوی بزرگی را نگاه
می‌کردند. فوری فهمیدم تابلوی راهنمای پارک است.

مت گفت: «اینجاست. فهرست همه سواری‌های پارک
وحشت رو نوشته.»

چشم‌هایم سریع روی فهرست دوید و اسم بعضی از
سواری‌ها چشمم را گرفت: سرسره مرگ... قایق‌رانی با بلم
بدون کف... سقوط آزاد با طناب...

مت با غصه سرش را تکان داد و گفت: «گردونه آتش
نداره.»

شینا گفت: «باید اینجا باشه. خودم دیدمش!» و با صدای
بلند، از بالا تا پایین فهرست را خواند.

بیلی گفت: «شاید یک سواری جدید. اینها دائم یک
چیزهایی رو تعطیل می‌کنند و چیزهای جدید به جاش
می‌ذارن. شاید خیلی وقت پیش تعطیلش کردند و تازگی
دوباره راهش انداختند.»

شینا گفت: «راست می‌گه. بیایید بریم قسمت کارناوال
رو بگردیم. گمانم اون طرف سرزمین وداعه.» و با دستش
جایی را نشان داد.

سه تایی برگشتند به طرف میدان زامبی شلوغ. سابرینا را کشیدم کنار و گفتم: «تو مطمئنی که می‌خوای دنبال اینها بری؟»

خب... آره. کارلی پت، تو چته؟ چرا همه‌اش می‌خوای بگذاری و بری؟ اصلاً چرا بهشون دروغ گفتی؟ چرا نگفتی که برای تو هم اتفاق خیلی وحشتناکی افتاده؟

شانهام را بالا انداختم و گفتم: «برای اینکه بهشون اعتماد ندارم. تو پارک وحشت نمی‌شه به هیچ کس و به هیچ چیز اعتماد کرد. من نیامدم اینجا که معمای بزرگ گم شدن دوتا دختر رو حل کنم. آمدم که بخندنم و تفریح کنم، سابرینا. و فراموش کنم که...»

سابرینا حرفم را قطع کرد: «کجا رفتند؟ الان تو جمعیت گمشون می‌کنیم.»

آدمم جوابش را بدهم، اما نفس تو گلویم گیر کرد. دستم را جلو نور خورشید گرفتم و به ویتترین مغازه‌ای که آن طرف میدان بود، زل زدم. اسم مغازه این بود: شکلک دربیارا مغازه ماسک‌فروشی بود. پشت ویتترین چشمم به یک دوجین ماسک سبز و زشت

افتاد.

و وسط آنها... ماسکی بود که به من زل زده بود... فقط به من... ماسک نفرین شده!

نور خورشید تقریباً کورم کرده بود. دستم را جلو چشم‌هایم گرفتم و با دقت به ویتترین نگاه کردم.

تازه فهمیدم ماسکی که دیده‌ام، ماسک نفرین شده نیست. ماسک سبز ترسناکی بود که دهنش به حالت فریاد باز بود. آمدم بگویم: «فکر... فکر کردم...» اما یکمرتبه گلویم آن قدر خشک شد که نتوانستم حرف بزنم.

سابرینا چشم‌هایش را چپ کرد و گفت: «می‌دونم چه فکری کردی. فکر کردی اون ماسک لعنتیه. کارلی‌بث، تو باید از فکرش بیرون بیای. اون ماسک بیرون اصطبل مزرعه ویران دفن شده.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «آره. می‌دونم. ولی... بیا. من باید توی مغازه رو نگاه کنم. باید مطمئن بشم.»

سینه‌ام بدجوری بالا و پایین می‌رفت، اما به خودم فشار آوردم که به طرف مغازه بروم.

وارد مغازه شدیم. جای کوچکی بود. قفسه‌های روی دیوارها پر بود از ماسک‌های زشت.

یک وحشت‌زن، از پشت پیشخوان آمد بیرون و بهمان سلام کرد. چشم‌های زرد کم‌رنگی داشت. موهای سیاه و



«نه!» جیغ کشیدم و چنگ انداختم به بازوی سابرینا. گمانم خیلی محکم فشار دادم، چون زوزه او هم هوا رفت.

- سابرینا... نگاه کن!

سابرینا هم ماسک را دید و گفت: «خب مگه چی شده، کارلی‌بث؟» و مرا کشید به طرف آن مغازه کوچک. خودم را عقب کشیدم. دیگر نمی‌خواستم با آن ماسک کاری داشته باشم. اصلاً چطور می‌توانم تا پارک وحشت دنبالم آمده بود؟

بلندش را پشت سرش دم اسبی کرده و شاخ‌های خمیده بالای سرش را صورتی کرده بود. سلام دخترها، ببینم امروز می‌تونم یک ماسک به شما بفروشم؟

سابرینا گفت: «اول یک نگاه بکنیم.»

وحشت، ماسک گرگ پشمالویی را از قفسه پشت سرش برداشت و گرفت جلو من: «شاید از این خوشتر بیاد، کارلی‌پت.»

— هان؟ شما اسم منو می‌دونید؟

سرش را تکان داد و گفت: «تو مهمون مخصوصی، درسته؟»

این جمله را با حالتی گفت که پشتم لرزید.

وحشت یک ماسک به دست هر کدام مان داد و گفت: «اینها رو امتحان کنید، تازه برامون رسیده. یک جورایی مسخره‌اند، نه؟ می‌دونید چی‌اند؟ موش خون‌آشام! دندون‌های نیش‌شون رو می‌بینید؟»

اصلاً دلم نمی‌خواست آن ماسک را امتحان کنم، اما وحشت یک جوری با سماجت نگاهم می‌کرد که بالاخره ماسک را کشیدم روی صورتم.

عق، داخل ماسک مثل پوست آدمیزاد گرم بود. پشم‌های

بیرونش هم خیلی واقعی بود. قلبم به گرپ و گرپ افتاد. فوری ماسک را از سرم درآوردم و دادم دست فروشنده. بعد هم به سابرینا کمک کردم ماسکش را در بیاورد.

سابرینا گفت: «ماسک باحالیه.» و بعد دستش را روی ماسکی کشید که شبیه یک نوزاد گریان بود: «درست مثل پوست نوزاده. این ماسک‌ها رو چطوری درست می‌کنید که این قدر طبیعی‌اند؟»

وحشت لبخند زد و گفت: «این دیگه یک راز بزرگه.»

همه آن ماسک‌های زشت و ترسناک به من زل زده بودند که مرا بترسانند: «سابرینا، دیگه باید بریم.»

می‌خواستم رویم را برگردانم... که چیزی تو اتاق پشت مغازه چشمم را گرفت.

وحشت گفت: «برو اون اتاق رو هم ببین. یک عالمه ماسک جالب دیگه اونجا هست.»

من و سابرینا وارد آن اتاق کوچک شدیم. دیوارهایش پوشیده از ماسک بود... اما نه ماسک هیولا و جانور. همه آن ماسک‌ها شکل بچه‌های معمولی بودند.

سابرینا زیر لبی گفت: «مثلاً اینها ترسناکند؟»

جوابش را ندادم. فقط به دوتا ماسکی که نزدیک سقف بودند، زل زدم.

دست‌هایم بی‌اختیار به پیشخوان چنگ انداختند و ضربان قلبم دوباره بالا رفت.

یواش گفتم: «سابرینا... اون بالا رو.»

سابرینا ماسک‌هایی را که من بهشان زل زده بودم دید و زیر لبی گفت: «اون دوتا دختر.»

- آره. این ماسک‌ها درست شبیه بریتنی و مالی‌اند. همون دخترهای گمشده‌ای که عکسشون رو تو آینه دیدیم.
- ولی... امکان نداره.

من و سابرینا تنگ هم ایستاده بودیم و به ماسک‌های آن دو دختر زل زده بودیم.

آن وقت لب‌های دخترها تکان خورد. لب‌های ماسک‌ها بالا و پایین رفت... و هر دو بی‌صدا این کلمه‌ها را گفتند:
«بعدش نوبت شماست... بعدش نوبت شماست...»

۶

نتوانستم جلو خودم را بگیرم و بی‌اختیار فریاد زدم. فروشنده آمد پشت سر ما و گفت: «چی شد؟» ماسک‌ها را نشان دادم و گفتم: «لب‌هاشون... تکون خورد. اون ماسک‌ها حرف زدندا!»

وحشت سرش را تکان داد و گفت: «نه. این طوری نشون می‌ده. می‌بینی؟ پنجره بازه و باد لب‌های ماسک‌ها رو بالا و پایین می‌بره.»

سرم گیج رفت. مطمئن بودم او اشتباه می‌کند. ماسک‌ها با ما حرف زدند. بهمان هشدار دادند.

حالا ماسک‌ها از بالا به ما نگاه می‌کردند و دهن‌هایشان با حالت اخم و تهدید باز مانده بود.

سابرینا گفت: «این ماسک‌ها شکل دوتا دخترند که من و کارلی پث دیدیم.»

وحشت گفت: «مسخره‌ست. اون دوتا دختر اول هفته آمدند اینجا و به من گفتند این ماسک‌ها شبیه اونها هستند، ولی به نظر من که این طور نیست. می‌خواهید اون ماسک‌ها رو امتحان کنید؟»

پشتم لرزید و با لکنت گفتم: «آوو... نه، نه، متشکرم.» و دست سابرینا را کشیدم و گفتم: «بیا بریم.»

با عجله از جلو وحشت رد شدیم و از مغازه زدیم بیرون. وحشت پشت سرمان صدا زد: «زود برگردید، کارلی پث، سابرینا!»

دوباره پشتم یخ کرد. از کجا اسم ما را می‌دانست؟ به دو، رفتیم آن طرف میدان. باید زودتر از آن مغازه دور می‌شدیم.

جلو پوستر بزرگی ایستادیم که یک عده بچه را در حال فرو رفتن تو ماسه‌های ساحل نشان می‌داد. بچه‌ها جیغ می‌زدند

و می‌خندیدند. پایین پوستر نوشته بود: ساحل شن روان. هر وقت دلت خواست، بپر توش!

سابرینا گفت: «باید اون بچه‌ها رو پیدا کنیم. باید بهشون بگیم ماسک‌ها چی گفتند. باید بهشون هشدار بدیم.» به میدان نگاه کردم. خانواده‌ها و بچه‌های تنها، با عجله به همه طرف می‌رفتند. به نظر می‌آمد به همه‌شان خوش می‌گذرد.

آهی کشیدم و گفتم: «سابرینا، شاید بهتر باشه پدر و مادر منو پیدا کنیم و بریم خونه. شاید...» وقتی صداهایی را که از آن طرف پوستر می‌آمد، شنیدم، حرفم را خوردم.

سرم را بردم پشت پوستر. دوتا وحشت به پشت پوستر تکیه داده بودند و هر کدامشان یک بستنی قیفی سیاه را لیس می‌زد.

هان؟ بستنی قیفی سیاه؟! یکی از آنها خیلی گنده و قدبلند بود و از همه جایش عضله بیرون زده بود. دستمال قرمزی به سرش بسته بود و گوشه‌های دستمال را دور شاخ‌هایش پیچیده بود که باز

نشود. رفیقش لاغر و استخوانی بود و صورت سبزش پر بود از ککومک ارغوانی.

وحشت گنده گفت: «انگار اتفاق‌های غیرمنتظره زیادی در انتظار مهمون‌های مخصوصمونه، مگه نه مارکوس؟»
سرم را دزدیدم و رفتم عقب که دیده نشوم. یعنی راجع به ما حرف می‌زنند؟

سابرینا آمد چیزی بگوید، دستم را گذاشتم روی دهنش که ساکتش کنم و هر دو با دقت گوش دادیم.

وحشت لاغر گفت: «آره، بوبا، خبر ندارند که قراره اوضاع چقدر ترسناک بشه.»

بوبا گفت: «آره، اوضاع خیلی ترسناک‌تر می‌شه.»

مارکوس گفت: «دوتاشون تا حالا رفتند. ترتیب بقیه رو هم می‌دیم.»

بوبا گفت: «راه دیگه‌ای نداریم... مگه دست ماست؟»

من و سابرینا خشکمان زد. قلبم به تپش افتاد. پشتم را به پوستر فشار دادم. قبل از اینکه وحشت‌ها از آنجا بروند، از جایمان تکان نخوردیم.

با لکنت گفتم: «اووو... اونها راجع به ما حرف می‌زدند.»

شنیدی چی گفتند؟»

- کلمه به کلمه.

- تو راست می‌گی سابرینا. باید به بچه‌های دیگه خبر بدیم. باید بدونند. اون وحشت‌ها می‌خوان همه ما ناپدید بشیم!

انفجار است! کارلی پت، گمانم ما یک دور چرخیدیم. هتل اون پشته» و با دستش جهت را نشان داد. روبه‌رویمان کلبه‌های کوچک قهوه‌ای و زردی دیدیم که یک طرفشان جنگل بود و درخت‌های بلندی داشت. روی تابلویی که روی یک پایه چوبی نصب شده بود، نوشته بود: به دهکده آدم‌گرگ‌ها خوش آمدید. و روی یک تابلوی کوچک‌تر این جمله را دیدیم: گرگتان را مهار کنید!



یکمرتبه جیغ زدم: «سابرینا، نگاه کن... اون بچه‌هایی که دارن می‌رن تو دهکده، شینا و پسرها نیستند؟» پا گذاشتیم به دو راه آجری باریکی از بیرون شروع می‌شد و به داخل دهکده می‌رفت. پنجره همه کلبه‌ها تاریک بود. درخت‌های بلند روی همه چیز سایه انداخته بودند. از جلوتر صدای زوزه گرگ می‌آمد. هر دو ایستادیم. اثری از بچه‌ها نبود. یعنی من خیال کرده بودم؟ رسیدیم به جنگل. از آنجا به بعد دیگر کلبه‌ای نبود. وارد آن محوطه پردرخت شدیم. هیچ چیز تکان نمی‌خورد.

برگشتیم طرف مهمان‌سرای هول و هراس. فکر کردیم شاید بچه‌ها برگشته باشند هتل. کلمه‌های وحشتناکی که از دهن آن وحشت درآمده بود، تو مغزم تکرار می‌شد: «دوتاشون تا حالا رفتند... ترتیب بقیه رو هم می‌دیم.» چرا یک نفر می‌خواست به ما صدمه بزند و کاری کند ناپدید بشویم؟ چه بلایی سر مالی و بریتنی آوردند؟ چرا ما رو به اینجا دعوت کردند؟ آن قدر سؤال داشتم که احساس می‌کردم مغزم در حال

درخت‌ها کاملاً بی‌حرکت ایستاده بودند. در سکوت به راهمان ادامه دادیم. یکمرتبه از همه طرف زوزه گرگ بلند شد. دو تا گرگ سفید و بزرگ از لای درخت‌ها آمدند بیرون و تو گذرگاه ایستادند. دهنشان باز بود و زبانشان روی دندان‌های تیز و کج و کوله‌شان آویزان بود.

«وای، نه.» زیرلبی این را گفتم و یک قدم رفتم عقب. گرگ‌ها سرشان را گرفتند پایین و با چشم‌های بی‌رحم و خاکستری‌شان بهمان زل زدند و برایمان خرناس کشیدند. یواش گفتم: «فک... فکر نمی‌کنم اینها بی‌آزار باشند.»

گرگ‌ها یک قدم آمدند جلوتر. بی‌آنکه پلک بزنند، چشم‌هایشان را به ما دوخته بودند و کم‌کم بهمان نزدیک می‌شدند.

سابرینا یواش گفت: «اینها حتماً واقعی نیستند. مگه می‌شه بذارن گرگ واقعی آزاد برای خودش پرسیه بزنه؟»

جواب ندادم. گرگ‌ها آماده حمله بودند.

همان وقت سنگینی دستی را روی شانهام احساس کردم و جیغ کشیدم. برگشتم و دیدم یک وحشت‌زن، لبخند به لب پشت سرم ایستاده: «نگران نباشید، دخترها. قبل از

اینکه هوا تاریک بشه، گاز نمی‌گیرند.»

وحشت با حرکت دستش حیوان‌ها را عقب راند و گرگ‌ها برگشتند و چهارنعل دویدند تو بیشه.

وحشت با قدم‌های بلند پشت سر گرگ‌ها دوید و از دور صدا زد: «از جنگل پنجه‌گرگ^(۱) لذت ببرید!»

داد زدم: «صبر کن... چه جوری باید از اینجا بریم بیرون؟»

صدای پایش را روی برگ‌های خشک زیر درخت‌ها می‌شنیدم، اما جواب نداد.

سابرینا کرم پاداری را که به موهایش چسبیده بود، با دست پایین انداخت و گفت: «من که اون بچه‌ها رو نمی‌بینم. اصلاً بچه‌ای نمی‌بینم. بیا از اینجا بریم بیرون.»

«گمانم از اون طرف وارد شدیم.» این را گفتم و جهت را با دستم نشان دادم. خورشید پایین رفته بود و سایه‌های درازی روی زمین جنگل افتاده بود. به زحمت جلو پایمان را می‌دیدیم.

مدتی تو سکوت راه رفتیم. چپ و راست، کرم‌های پادار

۱. اسم یک نوع گیاه

حشره‌ها از درخت‌ها می‌افتادند پایین. کرم چسبناکی را که روی پیشانی‌ام افتاده بود، انداختم زمین. دوتای دیگر روی شانه سابرینا بود. یکی هم لای موهایش رفته بود.

«ایی‌یی!» یک کرم روی پشتم افتاد و جیغم هوا رفت. سابرینا گفت: «باید تا حالا اون کوره‌راه رو پیدا می‌کردیم. خواهش می‌کنم نگو که تو این جنگل وحشتناک گم شدیم.»

- صبر کن. مگه اونها همون کلبه‌ها نیستند؟ باید به راه خروج جنگل رسیده باشیم.

راه خاکی باریکی را که از درخت‌ها دور می‌شد، گرفتیم و رفتیم جلو. اشتباه کرده بودم. چیزهایی که من دیده بودم، کلبه نبودند. قفس‌های فلزی بزرگی بودند که جلوشان میله بود.

از تو قفس‌ها صدای خرناس و غرش می‌آمد.

من و سابرینا با ترس و احتیاط رفتیم جلو. سابرینا یواش گفت: «اونها... آدمندا!»

تو نور خاکستری و کم‌رنگ جنگل، چشمم به آدم‌هایی افتاد که تو قفس‌ها قوز کرده بودند. بعضی از آنها دو دستی میله‌های قفس را گرفته بودند و با عصبانیت برای ما خرناس

می‌کشیدند.

همه آنها شلوآرهای کوتاه گشادی پوشیده بودند، اما نه پیرهن داشتند، نه کفش. همه‌جایشان از موهای کوتاه سیاه و زبری پوشیده بود. سینه، پشت... بازو... پا... حتی روی پنجه و انگشت‌های پاهایشان هم کپه‌های پرپشت مو بود. سابرینا یواش گفت: «اینها بازیگرند. حتماً برای پارک کار می‌کنند.»

مطمئن نبودم حرفش درست باشد.

نمی‌دانستم چی تو پارک وحشت واقعی است؟ چه چیزی را می‌شود باور کرد و چه چیزهایی تخیلی و دروغی است؟ یکی از آن مردها یال بلندش را پراند عقب و مثل گرگ زوزه کشید، بقیه هم دو مشت روی میله‌های قفس‌هایشان کوبیدند.

دست‌هایم را دور دهنم گذاشتم و بلند داد زدم: «می‌تونید به ما کمک کنید؟ راه خروج رو پیدا نمی‌کنیم.»

مردها زوزه کشیدند و مشت کوبیدند. یکی از آنها خودش را چهار دست و پا انداخت زمین و آب از دهنش راه افتاد. مردی که توی نزدیک‌ترین قفس بود، روی پاهایش جست

و صورتش را آورد نزدیک میله‌ها. و من تازه دیدم که به
جای دماغ آدمیزاد، پوزه گرگ دارد.
جیغ کشیدم.

مرد سرش را برد عقب و خندید. خنده یک موجود وحشی.
خنده وحشتناکش پشتم را لرزاند.

سابرینا دو دستی مرا کشید و گفت: «بیا بریم. من خیلی
از اینها می ترسم.»

از مردهایی که تو قفسشان زوزه و خرناس می کشیدند،
دور شدیم. سرم را بالا کردم و به آسمان که هر لحظه
تاریک تر می شد، نگاه کردم. ماه کامل و کم رنگی از بالای
درخت‌ها سرک می کشید.

«از این طرف.» این را گفتم و سابرینا را به طرف کوره‌راه
خاکی دیگری کشیدم.

نمی‌دانم چه مدت تو جنگل راه رفتیم. به نظرم چندین
ساعت آمد.

هردومان ضمن راه رفتن فریاد می‌زدیم و کمک
می‌خواستیم، اما هیچ کس جوابمان را نمی‌داد.

سابرینا زیر لبی گفت: «نباید این طوری می‌شد.» و کرمی

را که روی لپش افتاده بود، انداخت زمین: «قراره این پارک
جای تفریح باشه!»

انتهای راه چشمم به نرده سیمی بلند و سفیدی افتاد و
جیغ زدم: «سابرینا نگاه کن!» دستش را گرفتم و کشیدم
طرف نرده: «از جنگل آمدیم بیرون. نگاه کن... یک در آهنی!»
قلبم به گرپ و گرپ افتاد. با پشت دست عرق پیشانی‌ام
را پاک کردم. یک در خروجی پیدا کرده بودیم! خیلی
خوشحال بودم.

مثل باد دویدیم. سابرینا زودتر از من رسید و در را محکم
هل داد. و محکم تر. این بار در را به طرف خودش کشید.
تازه آن وقت بود که چشم من به قفل افتاد. یک قفل
دستی دراز و نقره‌ای.

آهی کشیدم و گفتم: «قفله.» یکمرتبه زانوهایم شل شد.
«تو... تو این جنگل حبس شدیم.»

یک لحظه عصبانیت به مغزم هجوم آورد و دو دستی در را
گرفتم و تکان دادم. معلوم است که از جایش تکان نخورد.
«آههههه» با نفرت فریاد زدم و رویم را برگرداندم.
حالا قرص کامل ماه بالای سرمان، زرد و نورانی شده بود.

از همه طرف صدای زوزه گرگ می آمد.
سابرینا که نمی توانست جلو لرزش صدایش را بگیرد،
گفت: «باید یک راه خروج دیگه پیدا کنیم. از صدای این
گرگ ها پیدااست گرسنه اند. به نظر من... اینها گرگ واقعی اند
نمی تونیم شب اینجا بمونیم.»

گفتم: «راست نرده رو می گیریم و می ریم جلو. بالاخره ما
رو می بره بیرون. من...»

همان لحظه صدای پاشنیدم؛ پاهایی که تند و تند حرکت
می کردند. صدای خرد شدن برگ ها. صدای پا نزدیک تر شد.
و وقتی موجود سیاهی از وسط درخت ها جست زد بیرون،
نعره گرسنه ای کشید و خودش را روی من و سابرینا انداخت،
هر دو با هم فریاد کشیدیم.



ادامه این داستان را در کتاب بعدی
مجموعه "پارک وحشت" بخوانید.